

ضربه مهلک



niceroman.ir

نویسنده: آرمینا.fear

اصفهان (شاهین شهر)

تق تق با خودکار ضربه گرفته بود روی میز دیگه داشت میرفت روی مخم. - میشه بس کنی؟؟ هومن سرشو از روی میز برداشت و گفت:هان؟ - مرض! دوباره شروع کرد ضربه بگیره روی میز پاشدم خودکار ازش گرفتم یکی هم زدم تو سرش هومن دوباره سرشو از روی میز بلند کرد و گفت:هان؟ معلوم نیست چه مرگش شده بود کلا توی هیپروت به سر میبرد از پشت میزم پاشدم رفتم جلوی پنجره ایستادم بازش کردم از این بالا قشنگ مشخصه چقدر هوا الوده دوباره بستمش اووووف چقدر از شنبه ها متنفرم - هومن؟ چندبار دیگه صداش زدم انگار نه انگار جواب نداد رفتم کنارش و توی گوشش با صدای بلند گفتم:هوووووومن. چنان از جاش پرید که یه لحظه دلم براش سوخت یکم سرش خاروند و گفت:چه مرگته؟ سادیسمی قلبم داشت وامیستاد. - چته تو امروز رو فرم نیستی. چیزی شده؟؟ هومن - هان؟؟ اهان؟؟ نه چیزی نشده. - پاشو پاشو جمع کن بریم ساعت کاری تموم شده.. با هومن از شرکت زدیم بیرون بعد مرگ بابا شرکت به تنها مروثش ینی به من رسید تنها کسی که برام مونده مادرم که عاشقانه میپرستمش هومن رفیق شیشم ما از دبستان باهم بودیم تا الان که 25 سالمون درسته گاهی وقتا شیش میزنه رو مخ میره ولی درکل پسر خوبیه.. بعد اینکه هومن رسوندم خونشون راهی خونه خودم شدم انقدر خسته بودم که باهمون لباسام خوابیدم.. با سردرد بدی از خواب بیدار شدم ساعت نگاه کردم 8 شب بود اووووف چقدر خوابیدم من لباسای بیرونم با لباس راحتی عوض کردم از اتاقم امدم بیرون اممم به به بوی قرمه سبزی اوووم مامان همین که منو دید زد تو صورتش گفت:خدا مرگم بده زیر چشمت چی شده؟؟ من که تو این بادیا نبودم گفتم: بخاطر خواب زیاد نگران نباش چیزی نشده که.. رفتم جلوی ایینه همینکه خودم تو ایینه دیدم شوکه شدم اوه اوه کی زیر چشمم کبود شده که خودمم نفهمیدم.. مامان یخ آورد گفت که بذارم روی کبودی ولی عجیبه که خودم یادم نمیاد کی اینطوری شده

رفتم داخل اشپزخونه در قابلمه باز کردم- مامان مهمون داریم؟؟ مامان- اره دیگه
خالت اینا..اهانی گفتم رفتم روی مبل لم دادم اصلا حوصله مهمون نداشتم کاش
میشد بیچونم برم خونه هومن پوووووووف بعد چند دقیقه خاله ازاده و خاله زیبا آمدن
واای که چقدر متنفرم از دختر خاله زیبا واقعاکه دختر غیرقابل تحملی
مرسده- به به پسر خاله چطوری؟

_ مرسی

من اگه میفهمیدم حکمت به دنیا آمدن دخترا چیه خیلی خوب میشد پوووووووف..با
میثم پسر خاله ازاده مشغول حرف زدن شدیم هرزگاهی هم مرسده پا به رهنه
میپرید وسط بحثمون مزه میپروند من اخرش یروز حساب این بچه لوس میرسم
میثم- مرسده نظرت چیه بری مشقاتو بنویسی؟

مرسده- من از دوران مشق نوشتنم گذشته

میثم- فقط هیکل بزرگ کردی عقلت که به اندازه یه بچه دبستانی

خاله زیبا-عه میثم دخترم به این خانومی

میثم-بعله کاملا واضحه

مرسده روشو اونطرف کرد و گفت- ایییش من باتو که حرف نزدم با آراد بودم مگه نه؟

_ چی بگم والا

باد مرسده خالی شد حتما انتظار داشت بگم اره عشقم تو فقط با من حرف بزنی

میثم- آراد زیر چشمت چی شده؟

_ نمیدونم از خواب که پاشدم دیدم اینجوری شده

میثم - مگه میشه همچین ضربه ای بخوره زیر چشمت ندونی کی اینجوری شده

خاله ازاده - چشمت زدن خاله..مردم چشم موفقیت کسی ندارن

اخه چه ربطی داره با این حال گفتم - شاید

خاله زیبا - من برم ببینم مامانت کاری داره انجام بدم

خاله زیبا و ازاده رفتن کمک مامان من موندم این خاله های گرامی چرا هیچ وقت

شوهراشون با خودشون نمیارن

میثم - مرسته داداشت کجاست؟

مرسته - من با تو کاری ندارم قهرم

میثم زیر لب گفت - جهنم

با اینکه از عصر تا الان خوابیده بودم ولی بازم خوابم میومد میثم و مرسته هم یه خط

درمیون بهم میپزیدن سرم تکیه داده بودم به پشتی مبل تو حال و هوای خودم بودم

که یهویی صدای جیغ مامان شنیدم از جام پریدم و به سمت صدا رفتم مامان وسط

حیاط بیهوش افتاده بود حسابی کپ کرده بودم خاله ها هم که همش جیغ میزدن با

میثم مامان بلند کردیم بردیمش داخل زنگ زدم امبولانس

با سرعت رانندگی میکردم خودمو رسوندم بیمارستان خاله زیبا با امبولانس رفته

بود منم با ماشینم سریع خودم رسوندم خاله زیبا امد پیشم

_ چی شده خاله دکترش چی میگه؟

خاله زیبا - هنوز دکترش نیومده از اتاق بیرون

بدجور کلافه بودم همش از این سر راه رو میرفتم اون سر راهرو دکتر بالاخره امد

بیرون

_ چی شده آقای دکتر؟؟

دکتر - شما پرسشون هستین؟؟

_ بله چی شده؟

دکتر - متاسفانه مادرتون سخته کرده

_ یاخدا..الان به هوشن خوبه؟

دکتر_ گفتم که سخته کردن بیهوش..شوکه به حدی بوده که باعث سخته شده

خاله زیبا- کی به هوش میاد؟بلایی سرش نیاد؟

دکتر - اروم باشید امیدوارم که بزودی به هوش بیان امیدتون به خدا باشه

کلافه بودم بدجوربه دیوار تکیه دادم دستم فرو بردم تو موهام از دیوار سر خوردم
نشستم رو زمین خاله زیبا بدجور بهم ریخته بود اروم اروم اشک میریخت میثم باهام
تماس گرفت و وضعیت مامان پرسید قرار شد خاله زیبا بفرستم بره خونه خودم بمونم
پیش مامان نمیدونستم دلیل سخته مامان چیه این بار اول بود بدجور کلافه بودم

.....

خیلی ناراحت بودم بهترین باارزشتترین فرد زندگیم دیگه نمیتونستم صداشو بشنوم

دکتر میگفت شوکی که به مامان وارد شده نمیتونم حرف بزنه

هومن - واقعا متاسفم

دستش گذاشت روی شونم و گفت:درکت میکنم..الان حال مادرت چطوره؟

_ خوبه ولی بخاطر اینکه نمیتونه حرف بزنه بدجور تو لک

هومن - پیشش میری خودتو این مدلی نگیر روحیشو میبازه ها

_ اوهوم

هومن فهمید که حوصله حرف زدن ندارم بیخیال شد رفت پشت میز نشست خانم
مقامی منشی شرکت وارد دفتر شد و گفت: اقای اریامنش لطفا این برگه هارو امضا
کنید

نگاهی به برگه ها انداختم امضاشون کردم

_ خانم مقامی قرارای امروز کنسل کنید

خانم مقامی - چشم

کیف سامسونتم برداشتم

هومن - میری خونه؟؟

_ اره

هومن - مواظب خودت باش

_ خداحافظ

هومن - سلامت

از شرکت زدم بیرون به سمت خونه حرکت کردم..واردخونه شدم خاله ازاده داشت با
مامان حرف میزد سعی میکرد که بخندونتش

_ سلام فداتشم

مامان روی مبل نشسته بود رفتم از پشت بغلش کردم

_ نبینم نرگس جونم ناراحت باشه

خاله ازاده - اِهم..مارو هم تحویل بگیر ارادجان

_ سلام خاله خوشگلم..زحمت کشیدی امدی

خاله ازاده- نزن این حرفو وظیفمه

بعد از ناهار رفتم دوش گرفتم بلکه حال و هوام عوضشه..از حموم که امدم بیرون کتم روی تخت بود یکم فکر کردم ولی نه کتم از توی ماشین با خودم نیاورده بودم شاید خاله آورده شایدم خودم اوردم فراموش کردم اعتنایی نکردم موهام خشک کردم تی شرتم پوشیدم همینکه شلوارم کشیدم بالا در اتاقم باز شد میثم امد تو

_ مگه داری وارد طویله میشی

میثم تک خنده ای کرد گفت:معذرت

_ کوفت...قرض از مزاحمت!!؟؟

میثم- اهان...دایی داره میاد از کانادا

_ جدی!!؟؟

میثم- اره گفتم بت که بریم

_ الان؟؟

میثم- ن پس بذار فردا میریم

_ برو ماشین روشن کن الان میام

سریع لباس عوض کردم از خونه زدم بیرون سوار ماشین میثم شدم به سمت فرودگاه حرکت کردیم..بالاخره رسیدیم فرودگاه وارد سالن شدیم منتظر شدیم تا دایی مسعود بیاد

بعد نیم ساعت معطلی از دور دیدمش تو همون نگاه اول شناختمش زدم به میثم گفتم که اونجا بهمون رسید پریدم تو بغلش

مسعود - چته بچه نخوری منو

_ دلم برات تنگ شده بود

میثم - سلام دایی خوش امدی

از بغلش بیرون امدم ساکش گرفتم از فرودگاه زدیم بیرون سوار ماشین شدیم به سمت خونه حرکت کردیم

مسعود - شنیدم چی شده..حالا مامانت چطوره اراد؟

_ چی بگم والا روحیش کامل باخته..البته حق داره

چند روزی که از آمدن مسعود میگذره خیلی اصرار کردم که پیش ما بمونه ولی گفت که میره خونه خودش

هومن - عجیبه

_ چی؟

هومن - اینکه من رو چه حسابی با تو رفاقت میکنم

یدونه زدم پس کلش گفتم: خفه شو از خداتم باشه بامنی..خیلیا دوستدارن با من باشن

هومن همینطور که گردنشو مالش میداد گفت: اره خب..من باید برم

_ کجا بمون خب

هومن - میدونم دلتنگم میشی ولی باید برم عسلم

_ گمشو چندش..میخوام صدسال نمونی

هومن بالاخره رفتش منم رفتم پیش مامان

_ نرگس جونم چطوره..میبینم که حالش بهتر شده

زل زده بود به روبه رو اصلا نگاهم نمیکرد یهوایی با وحشت تو چشمام نگاه کرد

_ چیزی شده مامان؟ چیزی میخوای

با صدای خشن داری گفت: تو..مردی...

شوکه شدم که چجوری تونسته حرف بزنه همینکه خواستم چیزی بگم مامان از روی

مبل افتاد پایین سریع گرفتمش هرچی صداش کردم فایده نداشت هول کرده بودم

مامان بغل کردم رفتم سمت ماشین به سمت بیمارستان حرکت کردم توی راه به خاله

زیبا زنگ زدم که بیاد بیمارستان

مامان بردن اتاق عمل حسابی ترسیده بودم نگران بودم خاله زیبا دایی مسعود هم

امدن خاله زیبا زد تو صورتش گفت:خدا مرگم بده چی شده آراد؟؟

مسعود- حرف بزنی د لامصب

دکتر از اتاق عمل بیرون امد رفتم سمتش

_ چی شده؟

دکتر_ حمله قلبی بوده شانس آورد اگه زودتر نمیرسوندینش از دست رفته بود

کلافه دستی تو موهام کشیدم

_ مادر قبل اینکه از هوش بره حرف زد با صدای خش دار

دکتر- این مورد واقعا نادر نمیدونم باید چی بگم..منطقی به نظر نمیرسه

خاله زیبا- میتونم ببینمش؟

دکتر - الان نه.. یکساعت دیگه

دکتر رفت مسعود گفت که میره بادکترش حرف بزنه

از پشت شیشه نگاهش کردم نفس عمیقی کشیدم خداروشکر خطر از بیخ گوشمون گذشت.. همون موقع خاله ازاده هم رسید

خاله ازاده - چی شده؟؟ حالش چطوره؟

خاله زیبا - الان بهتره

خاله ازاده - خداروشکر.. مردم تا خودمو رسوندم

بعد یکساعت پرستار از اتاق بیرون امد گفت: آراد کیه؟

_منم

پرستار - اسم شمارو صدا میکردن.. میتونین ببینینش فقط زیاد باهاشون حرف نزنین

رفتم داخل کنار تختش روی صندلی نشستم دستش گرفتم

_ بهتری؟ خداروشکر که بهوش امدی

مامان باصدای اروم زمزمه وار - آراد

_ جونم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

باید برم؟

_ کجا؟ الان که نمیشه.. یهویی چت شد

_ اونا میخوان مارو بکشن

_ کیا؟

_ اونشب توی حیاط دیدمش

_ کیو دیدی مامان؟ دزد؟

_ وقتی دیدمش از هوش رفتم

_ نمیفهمم چی میگی

_ نمیداشت من حرف بزنم.. امشب دیدمش باز

_ کی مامان کیو دیدی؟

_ اجنه

حسابی شکه شدم دلیل سخته و حمله قلبی مامان جن بوده حسابی کلافه نگران
شدم

مامان صداش زدم ی بار دوبار سه بار صدبار

صدای بوق متعدد سوت کشیدن هر لحظه توی مخم

.....

یکماه از فوت مامان میگذره تو مخم فقط یچیز اکو میشه انتقام انتقام انتقام

لیوان کنار دستم محکم میکوبم روی میز شیشه ای جفتشون خورد و خاکشیر میشه

صدای زنگ خونه به صدا در میاد یه بار دوبار سه بار درخونه رو باز کردم هومن بود

پووووف

هومن - فک کردم خونه نیستی

روی مبل نشستم هومن جلو که امد متوجه خورده شیشه ها شد

هومن - اوه اوه چه کردی..عصبی میشی سرت بزن تو دیوار چیکار به وسایل خونه داری

حسابی داشت رو مخم رژه میرفت

_ هومن

_ هوم

_ خفه شو

_ عصبی کی بودی تو؟ چته؟ بریز بیرون باو خیر سرت من رفیق جینگتم

_ هیچی نیست

_ تو گفتی منم باور کردم..تا نگی ولت نمیکنم

همون موقع ایفون زنگ خورد در باز کردم همین کم داشت مسعود کجای دلم بذارم

دوباره نشستم روی مبل مسعود وارد خونه شد سلام زیر لبی گفتم

مسعود - علیک سلام

هومن - سلام

مسعود روبه من گفت معرف...

نگاهش به خورده شیشه ها افتاد

مسعود - اوه اوه چه کردی

هومن - منم داشتم بهش میگفتم که اگه عصبی سرتو بکوب تو دیوار..هومن هستم

مسعود - مسعودم دایی این چلمنگ

هومن و مسعود بهم دست دادن

هومن - نگفته بودی دایی به این جوونی داری

مسعود - این چشمه لال مونی گرفته

هومن - داشتم ازش میپرسیدم که امدی نشد جواب بده

مسعود این طرفم نشست و هومن طرف دیگم مسعود جوری بهم چسبیده بود که
میترسید از دستش فرار کنم زل زده بود تو چشمام رو عصاب بود این حرکتش هومن
هم دست کمی از مسعود نداشت

مسعود - خب

_ خب؟؟

هومن - بنال بینم چته

تصمیم گرفتم بهشون بگم که چی شده مرگ مامان زیر سر اجنه هاست مسعود که
حسابی شکه شده بود از حرفای من هومن هم ژست متفکرانه گرفته بود داشت فکر
میکرد

هومن - حالا میخوای چیکار کنی؟؟

_ معلومه انتقام.. انتقام مرگ مامان میگیرم

هومن - مگه دیوونه شدی؟؟ چجوری میخوای انتقام بگیری؟؟

_ هرطوری که شده احضارشون میکنم

مسعود با عصبانیت _ تو گوه خوردی مگه الکی

برام مهم نبود مسعود چقدر عصبی

_ من اینکار میکنم

مسعود از جاش بلند شد تهدید امیز روبه من گفت: فکر اینو که بخوای جن احضار کنی از سرت بیرون کن..وگرنه من میدونم تو

منم حسابی عصبی شدم گفتم: بشینم دست رو دست بذارم که چندتا جن هرغلطی میخوان بکنن

مسعود- خفه شو فک کردی میتونی با اجنه در بیوفتی

هومن - چتونه شماها..اروم باشید

مسعود دستی تو موهاش کشید روی مبل نشست هومن رو به من گفت: ببین آراد حالت درک میکنم ولی منطقی باش ماکه نمیتونیم از اجنه ها انتقام بگیریم

دیگه چیزی نگفتم چون میدونستم اونا حرف خودشون میزنن تصمیم گرفتم بعد اینکه رفتن برم سراغ جن گیر

هومن - شنیدم که کانادا بودی؟

مسعود- آره..

هومن - کی برمیگردی؟؟

مسعود- دیگه برنمیگردم..غربت سخته

هومن - قبول دارم ولی اون طرف جای پیشرفت هست

مسعود- آره

هومن - آراد یه فکری برا ناهار بکن گفته باشم من تخم مرغ خور نیستم

_ امر دیگه؟؟؟؟!!

هومن یکم فکر گفت: فعلا عرضی نیست

_ روتو برم بچه

گوشیم برداشتم سه تا پیتزا سفارش دادم

مسعود- نظر مارو هم میپرسیدی بد نبود

هومن- ولش کن این آراد از بچگی عادت نداشت نظر اطرافیان پرسه

_ یجوری حرف میزنی انگار بابامی

هومن- والا از شما چه پنهون بله من باباتم

_ خدانکنه تو بابای من باشی

مسعود- حرف نزن من این آراد بزرگ کردم بهتر از تو میشناسمش

_ اقا من متعلق به همم

هومن- خف بمیر بابا

بالاخره پیتزاهارو آوردن هومن مثل قحطی زده ها حمله کرد به پیتزها منو مسعود

هم با تعجب نگاهش میکردیم یهو بی از خوردن دست کشید گفت: چتونه؟؟؟؟!! اندیدین

کسی غذا بخوره

مسعود- چی بگم والا این مدلیشو ندیده بودیم

بعد ناهار هومن مسعود رفتن زنگ زدم به امیر یکی از دوستانم شماره جن گیر ازش

گرفتم

بعد چندتا بوق جواب داد به صداس میخورد پیر باشه

_ بله

_ آقای فتوحی؟؟ شماره شمارو از آقای میری گرفتم

من موندم این فامیل چیه خدایی امیر میری حالا نمیشد امیر نمیری بذارن

فتوحی - بله امرتون؟؟

_ میخوام جن احضار کنین

فتوحی - چرا؟؟

_ میشه حضوری ببینمتون؟؟

فتوحی بعد از مکث کوتاهی گفت: شما ادرستون بدین من خودم میام

ادرس بهش دادم قرار شد عصر ساعت 5 بیاد خداییش یکمم استرس داشتم روی مبل

ولو شدم طولی نکشید که خوابم برد باصدای زنگ درخونه بیدار شدم از جا بلند شدم

ایفون برداشتم

_ الو

یهویی متوجه شدم سوتی دادم سریع گفتم: کیه؟؟

_ آقای اریامنش؟؟ فتوحی هستم

_ بله بله بفرمایید داخل

درباز کردم سریع رفتم دست و صورتم شستم در راهرو باز کردم مرد 50ساله ای بود

اصلا ظاهر عجیب غریبی نداشت گفتم الان با یه ادم عجیب غریب روبه رو میشم

نشستیم روی مبل

_ چیزی میخورین؟؟

فتوحی_ بله اگه میشه یکم اب

از جا بلند شدم اب اوردم کتری گذاشتم روی گاز زیرش روشن کردم تا اب جوش بیاد
لیوان اب دادم دست فتوحی

فتوحی - خب شروع کن.. احضار جن کار خطرناکيه.. میدونی اگه احضارشون کنی
خودبه خود اجازه اینو هم بهشون میدی که اذیتت کنن
ماجرارو براش گفتم

_ من میخوام جنی که باعث مرگ مادر شده احضار کنین
فتوحی - اگه احضارش کنم آوردنش با منه ولی رفتنش با خودشه
_ باید بفهمم چرا اینکار با مادرم کرد

فتوحی - هر جور فکرشو میکنم کار غیرمنطقی

_ شما احضارش کن بقیش با خودم

فتوحی - باشه.. ولی اگه مشکلی پیش آمده بعدا یقه منو نگیرین

_ قبول

فتوحی - من باید با اون جنی که اینکار کرده ارتباط برقرار کنم بفهمم کیه

_ چه کاری از دست من برمیاد

فتوحی_ پرده هارو بکش برقارو خاموش کن کنار من بشین حرفی نزن تا من تمرکز
بگیرم

کاری که گفت انجام دادم هوا روبه تاریکی میرفت متنفرم از زمستونا ساعت 5 عصر
چه وقت تاریک شدنه کنار فتوحی نشستم چشماش بسته بود هنوز چند ثانیه

نگذشته بود که در یکی از اتاقها محکم کوبیده شد بهم حسابی ترسیدم فنوحی
چشمش باز کرد و گفت: نمیداره باهش ارتباط برقرار کنم

_ چرا؟؟

فتوحی - نمیخواه پیداش کنم احضارش کنم

_ کاری همیشه کرد

فتوحی به نشانه نه سری تکان داد از جاش بلند شد روبه من گفت: ببین پسر جان
حالا که اون نمیخواه احضارش کنی ینی اینکه باتو کاری نداره ولی اگه بخوای بزور
احضارش کنی تا نکشتت ولت نمیکنه

بعد از رفتن فتوحی حسابی کلافه شدم از اولشم معلوم بود چیزی بارش نبود به امیر
زنگ زدم

امیر_ جانم؟

_ جانت در به در..این مرد تیکه کی بود معرفی کردی؟؟

امیر - چته باز پاچه میگیری؟؟این یارو کارش حرف نداره

_ اره معلوم خیلی کاربلده میگه همیشه کاری کرد کلیم منو نصیحت کرد حیف که
جای بابابزرگم بود وگرنه جوری میزدمش که صدای سگ بده

امیر - من میگم خودت احضارش کن

_ ابله مگه من ایبنکارا بلدم

امیر - بلدی نمیخواه چندتا ایه بخونی احضار میشه

_ اگه اونی که من میخوام احضار نشد چی؟؟

امیر - د ن د تو خیال و فکرت همون جن پس همونم احضار میشه

_ بگو جان آراد

امیر - مرگ تو

_ مرض..حالا چجوری احضارش کنم؟؟

امیر - زنگ میزنم از همین یارو میپرسم بت میگم

_ دستت درد نکنه

امیر - قربونم بری

_ گمشو..

امیر - چون تو میگی چشم

_ به خاک میسپارمت..بای

امیر - درد بگیری بای

اصلا حوصله شام درست کردن نداشتم روبه روی تلوزیون ولو شدم بی هدف شبکه

های تلوزیون عوض میکردم که موبایلم زنگ خورد هومن بود

_ بنال

_ بی تربیت بی عصاب..جدا متوجه شدی جدیدا بی ادب شدی؟

_ خب که چی الان انتظار داری عذرخواهی کنم

_ ببین آراد کاری نکن پاشم پیام اونجا چپ راست کنما

_ حالا تا صبح زرت و پرت کن.چیکار داشتی زنگ زدی؟

_ اوه داشت یادم میرفت..پاشو بیا اینجا دایتم هست

_ چه زود باهم رفیق شدین

_ ازبس ماه این مسعودتون من موندم تو به کی رفتی انقدر بیشعوری

_ باشه تو خوبی

_ بیایا منظرتم عشقم

_ اه حالم بهم خورد..

_ راستی داری میای سرراه شام هم بگیر عزیزم

_ برا غذا که میشه میشم عزیزم

_ تو همیشه عزیزمنی

_ اگه من دستم به تو نرسه

_ بیا که منتظرتم فعلا

_ بچه پرو بای

لباس عوض کردم سوییچ ماشین برداشتم از خونه زدم بیرون..شام هم گرفتم رفتم به

سمت خونه هومن..وارد کوچشون شدم همینکه رسیدم جلوی خونه هومن دیدم یه

دختر داره زنگ خونه هومن میزنه ماشین پارک کردم از ماشین امدم پایین رفتم

سمت خونه همون موقع هومن در باز کرد

_ عه چطوری نیلا؟؟ فک کردم دوستمه

بیشعور منو ندید

نیلا- اه مهمون داری پس من میرم

هومن - اره دیگه شرمنده

رفتم جلو گفتم: نه بابا بیا داخل نیلا خانم بفرما بفرما

هومن از جلوی در زدم کنار نیلا آمد داخل اخمای هومن رفته بود توهم

_ عشقم اخماتو باز کن

دست هومن گرفتم کشیدمش تو خونه در بستم..خونه هومن طبقه چهارم بود سوار

اسانسور شدیم روبه هومن گفتم: خب معرفی نمیکنی عشقممممممم؟

هومن زیر لب فحشی نثارم کرد گفت: دختر خالم نیلا..نیلا اینم بلا جونم آراد

_ اوه نگفته بودی همچین دختر خاله خوشگلی داری

نیلا - خوشبختم

_ همچنین

از اسانسور پیدا شدیم در واحد هومن باز بود رفتم داخل مسعود لم داده بود رو مبل

سرش به گوشیش بود بدون اینکه نگاهش از گوشیش بگیره گفت: آراد بود؟

هومن - بله بله

چقدر زود صمیمی شدن این دوتا

مسعود - غذا اگه نگرفته راهش نمیدادی من انقدر گشمنه که میتونم یه فیلم بخورم

_ سلام

مسعود سرش از گوشیش بیرون کشید گفت - سلا...

نیلا رو که دید خودشو جمع و جور کرد

مسعود - سلام نگفته بودی مهمون با خودت میاری

_ دوست من نیست..دختر خاله هومن

مسعود- خب خدا رحمت کرد

نیلا- سلام..هومن من میرم یروز دیگه میام

بیچاره معلوم بود از حضور سه تا پسر اونم تو خونه جا خورده سریع خداحافظی کرد

رفت هومن هم رفت که بدرقش کنه

کنار مسعود نشستم گفتم:چقدر زود با هومن صمیمی شدی؟

مسعود- خب اره چون دوست تو بود منم باهاش صمیمی شدم

هومن امد داخل در محکم کوبید بهم روبه من گفت: بفرمایید داخل اخماتو باز کن

عشقم معرفی نمیکنی عشقممممم

داشت ادای منو در میاور

_ اوه چه غیرتی شدی

هومن- من به تو چی بگم عصاب نمیداری برا ادم

_ نخوردمش که انقدر جیغ جیغ میکنی

مسعود- بسه من گشمنه

شام درکنار هم خوردیم هومن هم بالاخره اخماشو باز کرد..هرکدوم یه گوشه ولو

شدیم گوشیم زنگ خورد

امیر-سلام عسلم

_ شماها چرا اینجوری شدین این از هومن که میگه عشقم اینم از تو..من دوست

دخترتون نیستما

امیر - چه بداخلاق خوب دوستدارم چیکار کنم

_ نمیدونستم انقدر طرفدار دارم

امیر - حالا بدون..زنگ زدم بگم که اتیش کن بیا اینجا که بعد بریم کوه

_ چرا؟؟

امیر - احضار دیگه

_ اهان اهان..باشه بای

سریع قطع کردم که ضایع بازی نشه

مسعود - جایی میخوای بری؟

_ اره پیش امیر گفت کارم داره

هومن - حالا نمیخواد بری بذار فردا برو

_ همیشه گفت حتما بیا

هومن - اهان باشه پس زود بیا

_ اوکی

خداحافظی کردم به سمت خونه امیر حرکت کردم بعد از یک ربع رسیدم به امیر تک

زدم که بیاد بیرون

سوار ماشین شد در محکم کوبید بهم

_ هووووی گاو در درست ببند

امیر دوباره در باز کرد محکم بست

_ چته پس

امیر- دمم لای در مونده بود

زدم توسرش حرکت کردیم به سمت کوه

_ حالا چرا کوه؟؟

امیر- والا من جن گیر نیستم فتوحی گفت باید بریم بیرون از شهر توی کوه بهم چندتا دعا داد گفت باید با صدای بلند بخونی قبلش هم باید آتیش درست کنیم جوری که شعله ها به طرف آسمون بره میفهمی که چی میگم؟؟

_ اره اره..اونا چیه دستت

امیر- گفت که این دعاها رو که با پلاستیک نخ پیچیدم بهم باز نکنید فقط حین خوندن اون دعاها بندازید تو آتیش بعد از تموم شدن دعا اون جنی که باعث مرگ مادرت شده احضار میشه

_ کاش خود فتوحی رو میاوردی

امیر- بهش گفتم ولی قبول نکرد گفت که به خودت توضیح داده اینکار آخر عاقبت نداره

_ ولش کن همون بهتر که نیومد..حوصله نصیحت کردنشو ندارم

امیر- اگه دردسر میشه میخوای بیخیال شیم

_ پرتت میکنم بیرون ها

امیر- باشه بابا عصبی

از شهر بیرون رفتیم توی جاده خاکی به سمت کوه حرکت کردم رسیدیم به کوه پیاده شدیم چراغ قوه رو از تو ماشین برداشتم امیر هم چراغ قوه با خودش آورده بود به بالای کوه حرکت کردیم

امیر - توسط شغالی گرگی چیزی خورده نشیم خیلیه

_ هیزم آوردی؟

امیر - نه براچی؟؟

_ پس میخوای اون بالا منو اتیش بزنی!!!

امیر خندید گفت - راست میگیا خب از همینجا بوته موته میکنیم میبریم

چندتا بوته کندیم رفتیم بالا کوه یه جای صاف پیدا کردیم بوته هارو انداختیم روی هم اتیش زدیم

امیر - دیوونگی شب بیای کوه

_ چیه ترسیدی؟؟

امیر - کی من؟؟ مثل سگ

زدم تو سرش بوته هارو روشن کردیم شروع کردم بلند بلند دعا رو بخونم شعله های اتیش به سمت اسمون زبانه میکشیدن حین خوندن دعا هارو انداختم توی اتیش تمام حواسم به خوندن بود بعد تموم شدن دعا سرم بلند کردم هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد امیر معلوم بود که ترسیده مدام دستاش و مشت کرد و خودشو جمع میکرد

_ چته

امیر دادی زد و سه متر پرید بالا پقی زدم زیر خنده امیر یکی زد تو سرم گفت:
زهر خر کره مار.. وحشی داشتم قبض روح میشدم

هومن گفت: بذار از اولش بگم وقتی تو رفتی مسعود گفت که میخواد تعقیبت کنه
ببینه کجا میری بهت مشکوک شده بودیم از اونجایی که تو کله خر تر از این حرفایی
دنبالت امدیم از شهر که خارج شدین به سمت کوه رفتین مطمئن شدیم که خبرای
خوبی درکار نیست دور تر از شما ماشین نگهداشتیم وقتی کامل رفتین بالا کوه از
ماشین امدیم پایین طولی نکشید که صدای داد تو امیر شنیدیم نمیدونستیم چی در
انتظارمون فقط به این فکر بودیم که برسیم بالای اون کوه لنتی..اول امیر پیدا کردیم
که حسابی داغون بیهوش شده بود مسعود مثل دیوونه ها داد میزد تورو صدا میزد
کنار اتیش تورو پیدا کردیم زنگ زدیم امبولانس رسوندیمتون بیمارستان

_ امیر امیر کجاست خوبه؟؟

مسعود با عصبانیت گفت: حیف حیف که روی تخت بیمارستانی وگرنه جوری میزدمت
که صدای سگ بدی

_ امیرررر؟؟؟

هومن - خب بابا..امیر خداروشکر زندست از ارتفاع زیادی نیوفتاده ولی دست و پا
سرش شکسته

از اینک امیر زندست نفس راحتی کشیدم خدایی بود که زندست

_ کی مرخصم؟

مسعود - فعلا هستی اینجا..من بعدا باتو کار دارم

هومن کمپوتی از توی یخچال برداشت گفت: میخوری؟

_ نه

هومن_ جهنم..بعد یه کمپوت دیگه داد دست مسعود گفت: دست خودتو میبوسه

بعد چشمکی به مسعود زد مسعود هم به سمت من آمد چنگال فرو داد توی یکی از
 هلو ها به سمتم گرفت گفت: بگو آآآآآ آ هواپیما بره تو دهن
 _ نمیخورم

مسعود - غلط کردی مگه دست تو؟؟ یا دهن باز میکنی یا بزور متصل میشم
 چون میدونستم مسعود اهل شوخی نیست کاری که گفته انجام میده دهنم باز کردم
 حس بچه ها رو داشتم الان که مامانشون بهشون غذا میده
 فردا صبح بعد از معاینه مرخص شدم به اصرار رفتیم خونه خودمون هومن رفته بود
 شرکت و مسعود پیشم مونده بود..قرار بود امیر هم عصر ترخیص کنن
 مسعود در باز کرد خاله زیبا خاله ازده میثم مرسته آمدن داخل هوووووو کی حوصله
 اینارو داره

خاله زیبا - خاله قربونت بره
 به سمتم آمد منو بغل کرد بوی ادکلانش داشت خفم میکرد بالاخره ولم کرد بعد خاله
 ازاده بغلم کرد

مسعود - ازاده زیبا انقدر اینو لوس نکنید چیزیش نیست که
 میثم - راست میگه از منم سالم تره

مرسته - گفتم این دفعه مردیا
 مسعود - کسی به گفته های پوچ تو کاری نداره

خوشم میاد مسعود همه رو ضایع میکنه
 مرسته - داییییییییییییییییییی

با اصرارهای مکرر خاله زیبا شب پیشم موند مسعود فرستاد خونه خودش که استراحت کنه البته خیلی بهشون گفتم نیازی به موندنش نیست خوبم ولی قبول نکرد خاله برقهارو خاموش کرد از اتاقم رفت بیرون گفت اگه چیزی میخوام صداش کنم چیزی طول نکشید که خوابم برد

با احساس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم از جام بلند شدم به سمت اشپزخونه رفتم در یخچال باز کردم از بطوری اب خوردم گذاشتمش سر جاش همینکه در یخچال بستم با صحنه وحشتناکی روبه رو شدم یه جفت چشم کامل مشکی صورت خاکستری دهنش دایره بود با دندونای تیز مطمئن بودم اگه گازم بگیره گوشتم میکنه فکم قفل شده بود هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم هرچقدر بیشتر به سیاهی چشمش نگاه میکردم بیشتر توی تاریکی فرو میرفتم تا به خودم امدم دیدم توی همون کوهی هستم که با امیر رفته بودیم کپ کرده بودم که چجوری امدم اینجا خبری از اون جن عصبی وحشتناک نبود صدای خِر خِر نفسایی پشت سرم حس میکردم جرات نداشتم برگردم نگاه کنم در یک تصمیم نگاهی شروع کردم به دویدن ولی هرچقدر میدویدم به جایی نمیرسیدم سر جای اولم بودم... حس کردم دارم میرم توی زمین ضربان قلبم بالا گرفته بود حس خفگی ول کنم نبود داد بلندی زدم از خواب پریدم به سرفه افتادم دهنم خشک شده بود قلبم تند تند میزد خاله زیبا امد توی اتاق و چراغ روشن کرد با نگرانی پرسید: آراد چت شده؟ چرا داد زدی؟ خوبی؟

فقط سرم به معنی خوبم بالا و پایین کردم لیوان اب از روی عسلی کنار تختم برداشتم خوردم دوباره خوابیدم خاله پتو کشید روم چیزی طول نکشید که خوابم برد

.....

با حس اینک دستی فرو رفت تو موهام چشمام باز کرد هومن بود که با چشمای مظلوم داشت نگام میکرد دستش زیر چونش بود یه لحظه هم پلک نمیزد با تعجب

پرسیدم: خوبی هومن؟ اما جوابی نداد دوباره صداش زد اما جواب نداد دیگه داشتم نگرانش میشدم از جام بلند شدم تکونش دادم

هومن - ها؟؟؟

_ خوبی تو؟

هومن - اره..چطور؟

_ پس چرا یکساعت صدات میزنم جواب نمیدی؟

هومن - داشتم فک میکردم اگه تو بمیری من چیکار کنم اخه؟؟

_ مرسی از اینک به مرگم فک میکنی

یهویی بغلم کرد چشمام چهارتا شد

هومن - اخه لنتی تو بمیری من دیگه سربه سر کی بذارم

از خودم جداش کردم و با تعجب پرسیدم: هومن تب نداری؟؟ مگه قرار بمیرم

هومن - حادثه هیچگاه خبر نمیکند من لباس مشکوامم خریدم

یهویی مسعود آمد تو زد پس کله هومن گفت: خف بمیر...جای روحیه دادنته

_ اخ گفتمی یه سره داره از مرگ من میگه...نکنه دارم میمیرم خودم خبر ندارم؟؟!

مسعود - سلام به روی ماه نشستت

_ سلام

مسعود - علیک..بهتری؟؟

_ خوبم

هومن - منم خوبم

مسعود - اونکه واضحه از چرت و پرتات...زیبا چی میگه؟

_ چی میگه؟؟؟

مسعود - میگه دیشب تو خواب داد زدی تقریبا روبه سخته بودی؟

_ خاله رو که میشناسی پیاز داغشو زیاد میکنه..خواب بد دیدم...میگم بریم به امیر

سربزنیم حسابی نگرانشم

نمیخواستم مسعود هومن از ماجرا سر در بیارن

هومن - من اخرش نفهمیدم با امیر توی کوه چه غلطی میکردین؟؟

مسعود - ای جانم زدی به هدف...حرف بزن آراد

مسعود صندلی آورد کنار تختم نشست روش دستش گذاشت زیر چونش

مسعود - میشنوم

هزاربار خاندان هومن مورد عنایت قرار دادم با این سؤال کردنش میدونستم تا جواب

ندم مسعود ول کن نیست

_ اممممم...خب امیر گفت بریم اونجا میخواست شهرزیر زمینی نشونم بده

مسعود ابرویی بالایی انداخت معلوم بود هیچکدومشون باور نکردن

هومن - خبرتون نمیتونستین روز برین؟

مسعود - راست میگه...پس دروغ تحویل من نده

_ خاله زیبا کجاست؟

مسعود - فرستادمش خونشون... تفره نرو از جواب دادن.. میدونی اگه جواب ندی
گردنت میشکنم

چاره ای جز اعتراف نداشتم

هومن - وقت اعتراف پسرم

_ من بعدا باتو کار دارم

هومن لبخند شیطانی زد هر دوشون منتظر بودن

مسعود - برای چی رفتین کوه؟؟ اونجا چه اتفاقی افتاد؟

_ احضار جن

دوتاشون تکونی خوردن و با چشمای گشاد شده نگام میکردن اما کم کم مسعود
حالت تعجبش داد به عصبانیت به طرفم امدم یقه تیشتر تم گرفت از بین دندوناش
غرید: بقیش؟؟؟؟

اب دهنم قورت دادم واقعا وحشتناک شده بود میدونستم اگه تو این وضعیت نبودم
حتما یه کتک مفصل مهمونم میکرد

_ کارایی که فتوحی گفت انجام دادیم ولی بی فایده بود با امیر داشتیم میومدیم
پایین که نفهمیدم چی شد امیر پرت شد پایین ینفر مچ پام گرفت کشید با صورت
امدم رو زمین داشت منو میکشید به سمت اتیشی که درست کرده بودیم
مسعود باخشم یقه تیشتر تم ول کرد گفت: ادرس فتوحی؟

_ چرا؟

داد زد: ادرس اون مرد تیکه رو بده

_ ادرسش ندارم

مسعود با داد گفت: گوه خوردی

هومن - اروم باش مرد... چت شد بیا این اب بخور

مسعود لیوان اب از هومن گرفت یه نفس سرکشید یکم اروم شد شانس آوردم هومن بود وگرنه میکشتم

هومن سریع بحث عوض کرد گفت: مگه نگفتی میخوای به امیر سر بزنی

_ چرا چرا

هومن - بپاش بریم پس.. مسعود توهم میای؟

مسعود - حوصله ندارم من میمونم همینجا تا بیاین

سریع لباس پوشیدم و از خونه زدیم بیرون

هومن نشست پشت فرمون گفت: خدایی اگه من نبودم مسعود زنت نمیداشت

_ تقصیر تو ابله با این سؤال کردن بی موردت

هومن - توام جدا سرت درد میکنه برا دردسرا... اگه یارو دیگه ولت نکنه چی

_ مهم نیست

هومن - میگم خری بهت برمیخوره... مگه میشه با جن در افتاد

حوصله جر و بحث باهاشو نداشتم بالاخره رسیدیم خونه امیر

.....

بعد از سلام با مامان امیر رفتیم توی اتاق امیر حسابی ترکیده بود نشستم روی تخت

کنارش

_ چطوری؟؟ بهتری؟؟ خیلی نگران بودم

امیر - بهترم...چه عجب یادت افتاد یه جنازه هم اینجا هست

هومن - اره دیگه گفتیم تا نمردی بیایم بهت سر بزنینم

_ واقعا بابت اون ماجرا متاسفم نباید تورو همراه خودم میبرد

امیر - خفشو...دوستی بدرد همین موقعها میخوره

هومن الکی زیر چشمش پاک کرد گفت: واقعا عاشقانه بود تهد تاثیر قرار گرفتم لنتی

امیر - فتوحی میگفت احضار جن باخودمون ولی رفتنش با خودش نکنه بازم بیاد

سراغت

_ نه بابا فتوحی زر زده

هومن - باید بگم که حق با فتوحی...یه فکریم برای اون دایی بی کلت بکن وگرنه

حتما فتوحی تیکه تیکه میکنه

امیر - چی شده مگه؟

هومن سیر تا پیاز برای امیر تعریف کرد..امیر یدونه زد تو سرم گفت: مگه گاوی اسم

فتوحی پیشش آوردی

همینطور که سرم مالش میدادم گفتم: از دهنم پرید یهویی

هومن - اره خب تو همیشه یهویی همه چی از دهن ت میپره

البته اینجور یاهم که هومن میگه نیست من پسر فوق العاده دهن قفلی هستم

یکم پیش امیر موندیم برگشتیم خونه مسعود جلوی تلویزیون نشسته بود فوتبال

تماشا میکرد بنظر که خوب میومد هومن کنارش نشست صداشو زنونه کرد گفت: واه

واه واه هوا چقدر گرمممه

مسعود دستش گذاشت روی پیشونی هومن گفت: تب نداری؟؟ هوا به این سردی
کجاش گرمه

هومن - برا منکه گرمه

_ واقعا عجیبه

هومن ابروشو بالا داد گفت: چی عجیبه؟؟ اینکه من گرمه؟؟

_ نه بابا چیکار به گرمای تو دارم

هومن - پس چی؟

_ اینکه چجوری تو مسعود انقدر زود باهم صمیمی شدین

هومن - عخی حسودیت شد

بعد دستاشو باز کرد و گفت: بیا بغلم عسلم

یدونه زدم تو سرش رفتم لباسمو عوض کنم دوباره برگشتم روی زمین دراز کشیدم

مسعود - پانسماں صورتت فردا باید بریم بازش کنه

هومن - حیف شد باید بینیت هم میدادیم جراحی زیبایی میکردن

_ مگه دخترم

هومن - اصلا ربطی نداره... من خودم میخوام بینیمو عمل کنم... مدل گربه ای کلا این

پوست برمیدارن دوتا سوراخ میمونه

_ مسعود یدونه بزن تو سرش

هومن - حالا چون خودت دستت نمیرسه مسعود بزنه

_ اخه داری چرت و پرت میگی

هومن - خب ناهار چی داریم عسلم؟؟

_ هومن بخدا یه بار دیگه به من بگی عسلم میام خودم بینیت مدل خوکی میکنم

هومن - کی گفته من با توام با....

مسعود نگاه وحشتناکی به هومن انداخت که باعث شد حرف هومن نصفه بمونه هومن

هم کم نیاورد گفت: باخودم داشتم حرف میزد

مسعود - آراد پاشو یچیزی درست کن مردم از گشنگی

_ بی انصافا مثلا من مریضم

هومن - اره خب.. پاشو داش مسعود ناهار امروز دست خودتو میبوسه

مسعود موبایلش برداشت سفارش سه پرس جوجه کباب داد خوشم میاد تنبل تر از

خودمه... وقتی ناهارمون خوردیم هرکدوم یه طرفی ولو شدیم به سقف خیره شده

بودم که از گوشه چشم متوجه سایه روی دیوار شدم سرم برگردوندم ولی چیزی نبود

حتما توهم زده بودم

_ هومن

هومن - هوم؟

_ اوضاع شرکت روبه راهه؟

هومن - اره اره... پاشو گیتار تو بیار یکم برامون بزن

از توی اتاقم گیتارم اوردم

هومن اهنگ Luis Fonis جاستین بیبر بخون

_ اوکی

Comin over in my direction

So thankful for that its such a blessin yeah

Turn every situation into heaven yeah

Oh oh you are

.....

_ آی آی آی

وحشی پوست صورتم کند مگه چجوری پانسماں کرده بود دکتر چندتا مسکن برام
نوشت که اگه درد داشتیم بخورم...از بیمارستان بیرون امدم سوار ماشین شدم به
سمت شرکت روندم

وارد شرکت شدم

خانم مقامی - سلام آقای رییس شنیدم که تصادف کردین..حالتون خوبه؟

_ سلام ممنون...دوتا نسکافه بیارین اتاقم

خانم مقامی - چشم

وارد دفترم شدم هومن مشغول بازی با کامپیوتر بود اروم رفتم کنارش سرم نزدیک
گوشش بردم گفتم: جاتون راحت جناب؟

هومن سه متر پرید بالا بعد دستش گذاشت روی قلبش گفت: بمیری مردم..به به
پانسماں که باز کردی روی ماهت رویت کردیم

_ پاشو از جای من حوصله ندارم

هومن - خب بابا بداخلاق بدبخت اونیکه میخواد زن تو بشه

_ راستی تو به خانم مقامی گفتمی من تصادف کردم؟

هومن - انتظار نداشتی که بگم اقا هوس جن بازیش گرفته بعد زدن نفلس کردن

_ لزومی نمیبینم که تو همه چیو به خانم مقامی بگی

هومن - خب حالا توام چقدر یهویی برا من لاکچری شده..یه پانسماں باز کردیا خوبه

بینیت عمل نکردی وگرنه به باسنت میگی دنبالم نیا پیف پیف بو میدی

خواستم بزنم تو سرش که فرار کرد چقدر چرت و پرت میگه این بشر برا یه لحظه هم

که شده نمیتونه جدی باشه

.....

حسابی گشتم بود و حوصله غذا درست کردنم نداشتم به ناچار از جام بلند شدم رفتم

توی اشپزخونه اوه اوه چخبره چقدر ظرف نشسته کی حوصله شستن ظرف داره

متنفرم از این کارا همون موقع موبایلم زنگ خورد دوباره برگشتم توی پذیرایی

موبایلم از روی میز برداشتم هومن بود

هومن - چطوری آری؟

_ آری درد آری چیه اخه؟؟

هومن - شدی بار پاچه نگیری

_ خب حالا کاری داشتی؟

هومن - اره پاشو بیا اینجا حوصلم ترکیدس

_ نه نمیتونم پیام

هومن - چرا!!!!!!؟

_ اشپزخونمو گند برداشته سوسکا دارن روهم اسکی میرن

هومن خندید گفت: اصطلاح باحالی بود..خب پس من میام

به سمت اشپزخونه رفتم گفتم: باشه پس.....

همون موقع ضربه محکمی خورد پشت سرم پخش زمین شدم برای یک لحظه حس کردم جمجمه شکست گرمی خون پشت سرم حس میکردم قدمهای سنگین کسی حس میکردم که داره دور ورم راه میره احساس سنگینی ضعف میکرد هوای اتاق به شدت سرد شد بود از اینکه کسی داره کنارم راه میره ترسیده بودم جرات نداشتم چشمامو باز کنم لحظه ای بعد از هوش رفتم

.....

اروم چشمام باز کردم بدجور سرم درد میکرد که اه از نهادم بلند شد مسعود روی صندلی کنار تختم نشسته بود و سرش روی تخت بود همینکه صدای نالمو شنید سرشو بلند کرد گفت: بهوش امدی...درد داری؟؟

_ خیلی

مسعود- الان پرستار صدا میزنم

از اتاق بیرون رفت لحظه ای بعد با پرستار امد پرستار سرمی به دستم زد از اتاق رفت بیرون

_ چرا اینجا؟

مسعود- سؤال قشنگی بود...چی شده؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

_ نمیدونم...فقط ینفر از پشت زد تو سرم..چجوری خودتو رسوندی به من

مسعود- هومن بهم زنگ زد گفت داره میره خونت گویا داشته باهات حرف میزده که یهویی صدات قطع شده وقتی رسیدیم بهت وسط حیاط افتاده بودی از سرت خون رفته بود شانس اوردی دکتر میگفت اگه دیرتر رسونده بودیمت بیمارستان از دست میرفتی

_ وسط حیاط؟؟؟!!

مسعود- اره خب

_ ولی من توی پذیرایی بودم که این اتفاق افتاد

مسعود- شاید یارو آوردت توی حیاط

_ هومن کجاست؟؟

مسعود- رفته یه هوایی به سرش بخوره

_ ساعت چنده؟؟

مسعود- 2نصفه شب

حسابی تعجب کردم ینی این همه مدت بیهوش بودم

_ من میخوام برم خونه

مسعود- فردا مرخص میشی..فعلا بگیر بخواب

چشمامو بستم سعی کردم بخوابم بالاخره خوابم برد

.....

اسمون گرگ و میش بود نمیدونم چجوری امدم تو هومن کوه لنتی هوا بدجور سرد بود دندونام از شدت سرما میخورد بهم دستام کشیدم روی بازو هام بلکه گرمم بشه

ولی فایده نداشت چشمم افتاد به اتیشی که خیلی با فاصله از من روشن بود و چند نفر هم دورش جمع شده بودن قیافه هاشون تشخیص نمیدادم رفتم جلوتر پشت سنگی مخفی شدم نگاهم کشیده شد به پاهاشون که چند متر از زمین فاصله داشت حالا دیگه مطمئن بودم اونا هرچی هستن ادمیزاد نیستم باز رفتم جلوتر تا حداقل بفهمم چی دارن بهم میگن شنیدم که یکیشون گفت: ما امانش نمیدیم.. نفر بعدی گفت: اون احمق نباید دنباله ی ماجرا رو میگرفت.. نفر بعدی گفت: بو میاد بوی ادمیزاد.. توی یه چشم بهم زدن ناپدید شدند خواستم فرار کنم همینکه برگشتم اون سه تا جن عصبی پشت سرم دیدم شکه شدم حسابی ترسناک بودن از ترس فریادی زدم.....

از خواب پریدم همش اطرافم نگاه میکردم توی بیمارستان بودم هومن و مسعود تقریبا خودشون پرت کردن توی اتاق با نگرانی پرسیدن: چی شده؟؟
از قیافه هاشون خندم گرفته بود هم قلبم تند تند میزد هومن یه لیوان آب دستم داد گفت: بهتری؟

سرمو به معنی اره بالا و پایین کردم دوباره خوابیدم

مسعود: حالا بگو چی شده

خوابمو برایشون تعریف کردم مسعود کلافه دستی تو موهاش کشید گفت: صدبار گفتم نکن اینکارو اخرش چی شد.. حیف حیف که سرت منفجر شده وگرنه خودم میترکوندمش.. پسره نفهم

هومن - حالا کاری که شده.. باید چیکار کنیم؟ اینجوری که معلوم تا آزاد نکشن ول کن نیستن

_ تو از کجا میدونی اخه؟

هومن - یه عقل سالم تو کلت داشتی که اونم با ضربه اجنه به فنا رفت... خب وقتی اونجوری میزننت و میگن امانت نمیدن چه معنی میده؟؟

حق با هومن بود ولی چیکار میتونستم بکنم وقتی خودم گند زده بودم از اونجایی که کله خرتر از این حرفا بودم اعتنایی نکردم

.....

حالم بهتر شده بود میتونستم برم شرکت ولی خب چون حسش نبود بیخیالش شدم روی مبل لم داده بودم تخمه میشکستم فوتشون میکردم روی زمین تلوزیونم که طبق معمول هیچی نداره لنتی همون موقع در پذیرایی باز شد چون اصلا حواسم اطرافم نبود یکه خوردم از جا پریدم تمام تخمه ها ریخت رو زمین با دیدن مسعود که با تعجب داشت نگام میکرد خیالم راحت شد که اجنه نیست مسعود یقی زد زیر خنده زیر لب گفتم: حناق

مسعود - نترس بابا منم ترسو نبودم که

_ نمیگی قلبم وامیسته مرد حسابی؟؟ چجوری امدی تو خونه

همینطور که به سمتم میومد گفت: چرا انقدر عصبی؟؟ با این امدم

کلید گذاشت کف دستم روی مبل نشست گفت: از داییت پذیرایی نمیکنی؟؟

_ روتو برم... حریم خصوصی من چی پس

مسعود - خفشو.. یه لیوان اب بده دستم هلاک شدم

_ خودت برو بخور

مسعود - جدیداً تمکین نمیکنی

_ برو درخواست طلاق بده

چایی قندون خورد خاکشیر شد باعث شد صدای بدی بده مسعود خودشو بهم رسوند
با نگرانی پرسید: چی شد چی شد؟

سرجام نشستم و همینطور که بینیمو مالش میدادم گفتم: نمیدونم چی شد افتادم رو
زمین

یکی زد تو سرم گفت: دسته پاچلوفتی..میرم جارو بیارم گندکاریت درست کنم

تا بینیمو نشکونن ول کن نیستن گندت بزنی...مسعود به قول خودش گندکاریمو تمیز
کرد این بار خودش چایی آورد خداروشکر اتفاقی نیوفتاد..مشغول پایی خوردن بودم
که از گوشه چشم متوجه حرکت سریع سایه ای شدم که مثل فشنگ خودشو رسوند
اتاقم سرمو برگردوندم که از مسعود پرسم اونم سایه رو دیده یا نه اما مسعود نبود
دوباره سرم به طرف اتاقم برگردوندم خبری از سایه نبود به سمتی مسعود نشسته
بود برگشت که با دو جفت چشم قرمز صورت متلاشی سیاه روبه رو شدم فریادی زدم
چایی از دستم افتاد شکست بلافاصله تمام درا همزمان باز شد دوباره محکم بهم
خوردن از ترس داشتم قبض روح میشدم فضای اتاق به حدی سرد بود که داشتم
منجمد میشدم مسعود چندبار صدا زدم اما خبری از مسعود نبود دیگه داشتم
نگرانم میشدم از پشت سر صدای پایی که روی زمین بکشی میومد صدای تاپ تاپ
قلبمو میشنیدم دیگه داشت گریه میگرفت...تنها شانسی که داشتم هوا روشن بود در
دیوار صدا میدادن توی گوشم سوت میکشیدن احساس کردم دارم به داخل زمین
کشیده میشم بی وقفه فریاد میزدم ولی فایده نداشت صدای شکستن استخوانم
میشنیدم

.....چشمامو باز کردم مسعود بیخیال داشت تلویزیون نگاه

میکرد انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده مسعود به سمتم

برگشت با تعجب پرسید: چرا رنگت مثل گچ شده؟؟ خوبی؟

قلبم تند تند میزد دستام یخ کرده بود مسعود کنارم نشست دستم گرفت گفت: چرا دستات یخ؟ چت شده؟؟؟ د حرف بزنی لامصب

لبای مسعود تکون میخورد من چیزی نمیفهمیدم ناگهان همه جا تاریک شد

.....

وقتی چشمامو باز کردم هومن دیدم که کنار نشسته داره نگاه میکنه

هومن - خوبی آری؟

_ درد آری....من چم شده؟؟

هومن - تورو قران نگو که یادت نیست حوصله توضیح دادن ندارم

جای شکر داره که خونه خودمم

_ مسعود کجاست؟

مسعود - اینجام

مسعود اونطرف نشسته بود یه چاقو هم دستش بود

_ چاقو براچی؟

مسعود - شنیدم جنا از چاقو وسایل تیز فلزی میترسن گرفتم دستم بموقع نیان

سروقتت

_ اخه چم شد یهویی؟

هومن - سؤال قشنگی بود..البته تو باید به ما بگی

برای یک لحظه تمام اتفاقات یادم افتاد تصمیم گرفتم بهشون بگم که چیا دیدم بعد از

اینکه تمام ماجرا رو براشون تعریف کرد هومن گفت: واقعا داشتی میرفتی تو زمین

_ اره خیلی بد بود تمام استخوانام خورد شدن

مسعود- باید بریم سراغ دعانویس اینجوری همیشه که

هومن- من ینفر سراغ دارم شنیدم کارش خیلی خوبه

مسعود- پس بهش زنگ بزن

_ من نمیام

مسعود- خف بمیر

هومن فوراً زنگ زد به یارو باهاش صحبت کرد بعد چند دقیقه قطع کرد

هومن- حله گفت فردا عصر ساعت 5 بریم پیشش

مسعود- خوبه خوبه

_ چی چیو خوبه..من نمیام

مسعود- تو غلط کردی پسره ابله..من نمیبینی قصد جونتو کردن...فردا میریم تمام

هومن- راستی خانم مقامی سراغت میگرفت...غلط نکنم عاشقت شده

_ بدرک

هومن- خاک برسرت..ولی خودمونیمما خوشگله

_ اره خب دخترخاله توام خوشگله

هومن- گوه نخور اراد میزنم تو دهنتا

مسعود- منم با اراد موافقم

هومن- جفتتون خفشید

ترجیح دادم دیگه حرصش ندم نمیدونم چرا انقدر رو دخترخالش حساسه... غلط نکنم
عاشق سینه چاکش

.....

به ناچار همراه هومن مسعود همراه شدم به سمت خونه دعانویس رفتیم بالاخره از
اون ترافیک لنتی نجات پیدا کردیم.. از ماشین پیاده شدیم هومن زنگ خونه زد

_ بله

هومن - آقای موسوی

_ نخیر. بله

هومن - بالاخره بله یا نخیر

_ بله.. امرتون

هومن - هومن راد هستم... از طرف آقای حاجیان امدم

_ نمیشناسم.. بسلامت

بلافاصله ایفون گذاشت مسعود: مگه نگفتی میشناسه این یارو حاجیان؟ هومن: اره
نمیدونم چرا انکار کرد.. من: حتما یچیزی هست که همیشه بریم پیشش.. هومن: تو
ساکت.. دوباره یارو ایفون برداشت گفت: اهان آقای حاجیان الان شناختم بیاین داخل.
در باز کرد

مسعود - طرف اسکول

موسوی - لطفا این دوستتون نیارین بالا معلومه عصاب نداره

مسعود - همه رو شنید

موسوی - بله

_ خاعک ابرو شرفمون بردی

مسعود رفت توی ماشین نشست و منو هومن رفتیم داخل

موسوی - که این طور.. معلومه تو اون کلت چیزی به اسم عقل وجود نداره.. من نمیتونم کاری کنم تو خودت اجازه ازار اذیت به اونا دادی

هومن - ینی هیچ کاری نمیشه کرد؟

موسوی - متاسفم مرد جوون

_ از اولشم میدونستم همیشه کاریش کرد

موسوی - چندتا دعا بهت میدم بذاری خونت شاید دست از سرت بردارن... چی شد فک کردی میتونی انتقام بگیری؟

هومن - این دعاهایی که میدین بعدا باعث نشه اراد بیشتر اذیت کنن

موسوی - نگران نباش

بعد از گرفتن دعاها دادن پول از خونه موسوی زدیم بیرون خودمو پرت کردم صندلی عقب ساعدم گذاشتم رو پیشونیم

_ از اولشم میدونستم امدنمون بی فایدهست

هومن - شاید دعاها اثر کنه

مسعود - چی شد؟

هومن برایش توضیح داد مسعود با خشم گفت: این بود اون ادم حسابی که میگفتی بذار برم گردنشو بشکونم

هومن - نمیتونی مثل ادم بگی حتما باید مثل دم گربه دستت ول باشه... آرام باش
حیوان

_ میزنم تو دهنتا هوووومن

مسعود یریز میخندید مثل روانیا. شما هم همین نظر دارین که من جدیدا وحشی بی
عصاب شدم؟؟؟؟

بعد از چند ساعت رانندگی مسعود ماشین کنار پارک نگهداشت گفت: فعلا بریزین
پایین اینجا یکم استراحت کنیم نیم ساعت دیگه حرکت

هومن مثل وحشیا پرید پایین به سمت پارک دوید غلط نکنم دسشویی امونشو
بریده بود.. روی چمن نشستیم بعد چند دقیقه هومنم آمد

هومن - اخییییییش زندگی یه رنگ دیگه داره... دیگه همه جارو زرد میدیدم

هومن - نظرتون چیه بعد مسافرت برم بینمو عمل کنم

_ نظرم منفی

هومن - مهم نیست میرم عمل میکنم

مسعود - پس پرسیدنت به چیتته؟؟؟

هومن - بده داخل ادم حسابتون کردم

مسعود - جا داره بهت بگم خفشو

روی چمن دراز کشیدم چشمامو بستم برای لحظه ای حس کردم دارم میرم داخل

زمین چشمامو باز کردم دست کشیدم رو زمین نگاهی به هومن مسعود کردم که با

بیخیالی مشغول حرف زدن بودن دوباره چشمامو بستم همون حس آمد سراغم

چشمامو باز کردم نشستمک سر جام

مسعود - خب پاشین بریم.. این دفعه نوبت تو اراد که بشینی پشت رول
سوییچ گرفتم جلوتر از اونا رفتم که مصعود گفت: تیشرتت چرا خونیه
_ کجاش؟؟

هومن کمرت

تیشرتت زد بالا گفت: اوه اوه عجب خراشی مثل اینکه با ناخن کشیده باشن رو کمرت
بعد از عوض کردن تیشرتت دوباره به راهمون ادامه دادیم

هومن - شماها گشتتون نیست؟

منو مسعود همزمان گفتیم نه

هومن - مرگ نه. من گشتمه دهنمو نگاه خشک خشک شده

_ ببند دهن مثل اسب ابی باز کردی اون بی صاحبو... همین الان تا خرخره خوردیا

هومن - اووووه چشمم نرنی همش یدونه سنیچ بود دیگه

مسعود - سرم رفت چقدر جر و بحث میکنید شماها

هومن - اراد یجا نگهدار یچی کوفت کنیم معده روده من دارن هم دیگرو میخورن

مسعود - اراد رستوران دیدی نگهدار

_ این رستورانای بین شهری مورد اعتماد نیستنا

هومن - بابا مورد اعتماد.... یجا نگهدار دیگه

مسعود - هومن نظرت چیه چند دقیقه غر نرنی

هومن - بابا گشتمه خب

قبل از اینکه هومن سرمون بخوره نگهداشتم سه تایی وارد رستوران شدیم. توی یکی از الاچقا نشستیم

_ من میرم دسشویی میام

هومن - برو دیگه حتما باید اعلام کنی که کدوم قبرستونی میری؟؟

یکی زدم تو سرش به سمت سرویس بهداشتی رفتم... ای بابا چرا چراغای اینجا روشن نیست یکم اینطرف و اونطرف نگاه کردم ولی کلید پریزی پیدا نکردم بیخیال شدم وارد یکی از دسشوییها شدم در بستم با اینکه بیرون هوا روشن بود اما اینجا عجیب تاریک بود... از دسشویی بیرون امدم مشغول شستن دستام شدم که از توی اینه متوجه دو تا چشم قرمز شدم که داشت منو نگاه میکرد میخ کوب شدم سرجام از چشماش نمیتونستم چشم بگیرم عجیب قلبم خودشو به قفسه سینم میکوبید دو جفت چشم قرمز همچنان نزدیک نزدیکتر میشدن من بیشتر از قبل قلبم به تپش افتاد بود ناگهان گلوم سفت گرفت فشار داد دستای سیاه که مثل شاخه ی درخت خشکیده بود از توی اینه میدیدم به نفس نفس افتاده بودم خرخر میکردم هرچقدر تلاش میکردم نمیتونستم دست لعنتیش پس بزنم چشمای به آتش نشستش بیشتر از زنده بودنم حالم بهم میزد مشتام پی در پی به دستشور میکوبدم داشتم نفسای اخرم میکشدم که صدای مسعود هومن شنیدم همون لحظه اون موجود غیب شد روی زمین افتادم گردنم گرفته بودم سرفه میکرد هومن خودشو بهم رسوند تونستم بهش تکیه بدم

مسعود - چی شده؟؟

هومن - آراد چرا اینجوری شدی؟

_ يا اا خدا من نيام

هومن - اه منک نميدونم چيکار کنم

_ مگه نگفتی من خودم درستش ميکنم

هومن - خب الان خخخخيلي عصبی من نميتونم کاری بکنم

.....

کتک از مسعود خوردم جاتون نه خالی البته هومن نجاتم داد..مسعود وقتي سگ
ميشه ديگه هيچکس جلو دارش نيست من واقعا ازش ميترسم البته بين خودمون
باشه

ساعت 3 نصف شب بود که تصميم گرفتيم بخوابيم رخت خوابهارو کنار هم انداختيم
خوابيديم هومن همش توی جاش وول ميخورد اين واقعا روی عصاب بود

_ هومن؟

هومن - جون هومن

_ چته چرا هي وول ميخوری؟

هومن - نميدونم خستم ولي خوابم نميبره

_ مسعود نگاه چه خوابی ميره ها

هومن - اره خوشبحالش سرش گذاشت رو بالشت خوابش برد..خودمونما عجب کتکی
بهت زدا

_ اوووو همچين ميگه کتک هرکی ندونه فک ميکنه مسعود منو با کمر بند زده..همش
دوتا پس گردنی لگد بوده ديگه

هومن - تو بگو پس گردنی بوده مام می‌گیم اره پس گردنی بوده

_ مرض... بگیر بکپ منم خوابم میاد

هومن - بخواب پیکارت دارم..میگم اراد

_ هوم؟

هومن - تو تا حالا عاشق شدی؟

یه نگاه چپکی بهش انداختم گفتم: الان موقع این حرفاست...نه

هومن - اگه شده بودی عجیب بود اخه کدوم ابلهی حاضر میشه زن تو بشه

_ همون ابلهی که حاضر میشه زن تو بشه

هومن - ینی زن من بشه زن تو؟؟؟!! غلط کرده گردنشو میشکونم

_ اسکول کی بودی تو اخه لنتی بیخوابی زده به سرت

مسعود - میخوابین یا پاشم؟؟

ترجیح دادم لالشم هیچی نگم دیگه به پهلو راست شدم که دیدم ینفر کنار دیوار روبه روییم ایستاد چهرش مشخص نبود لاغر قد بلند ددد بود روی زمین نگاه کردم با زمین فاصله داشت اول حرکت نمی‌کرد بعد اروم اروم شروع کرد به سمتم بیاد خودمو کشیدم عقب با هربار نزدیک شدنش منم میرفتم عقب که بالاخره رفتم تو بغل هومن

هومن - تو بغل من چه غلطی میکنی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با یکبار پلک زدن اون موجود از روبه روم غیب شد سرجام نشستم هومن هم از جاش بلند شد

هومن - چته خوبی؟؟

_ خوبم

هومن - از صورتت که مثل گچ سفید شده مشخصه

دوباره سرجام خوابیدم ساعدم گذاشتم رو پیشونیم هومن کنارم خوابید گفت: اب بیارم برات؟

_ نه نمیخواه خوبم

هومن - بازم دیدیشون؟

_ اره حس میکنم دارم به ته خط میرسم

هومن - حرف مفت نزن همه چی درست میشه

دیگه چیزی نگفتم چشمامو بستم چیزی نگذشت که خوابم برد

صبح با صدای هومن و مسعود از خواب بیدار شدم

هومن - اه این چه کوفتی درست کردی حال بهم زن

مسعود - خیلیم عالی شده

هومن - هیچکس نمیگه دوغ من ترشه

مسعود - نکته جالبی بود

هومن - عه اری جونم جوجو بیدار شدی

بالشتم پرت کردم سمتش و گفتم: تو ادم بشو نیستی

سه تایی رفتسم لب دریا هومن خل بازیش گل کرده بود گیتارم گرفت اونطرفیش کرد
شروع کرد به زدن خوندن
لب کارون چه گل بارون....
حالا دست دست بیا وسط

بعد از خلبازی هومن کفشام در اوردم پاچه ی شلوارمو زدم بالا رفتم تو اب

هومن - عسلم زیاد جلو نرو نکنه دست و پای بلوریت زخمی بشه هاااا

یه چشمک به مسعود زدم با یه لبخند خبیث به سمت هومن رفتیم دست و پاش و با
مسعود گرفتیم بردیمش تو اب با یک دو سه من ولش کردیم تو اب هومن همش داد
میزد که اگه بگیرمتون زندتون نمیدارم..هومن خیس اب بود

نشست رو ماسه ها موهاش که امد بود رو پیشونیش زد بالا صداش دخترونه کرد اول
بینیشو کشید بالا بعد گفت: اگه سرمابخورم چی؟ اچجوری دلتون امد منو بندازین تو
اب

_ تا تو باشی دیگه به من نگی عسلم.باشه عسلم؟

هومن - اییییش نکبت چندش

مسعود سیوشرتشو در آورد انداخت رو شونه هومن

هومن دوباره صداشو دخترونه کرد گفت: مرسی مسعودم

یکم اونطرفتر از ما چندتا درخت بود که جلوتر میرفتیم تراکم درختا بیشتر میشد
برای یه لحظه حس کردم سایه سیاه از بین درختا رد شد برگشتم سمت درختا هیچ
چیزی نبود هومن و مسعود داشتن باهم کل مینداختن حواسشون به من نبود ازم جام
بلند شدم به سمت درختا رفتم جلو رفتم یکم جلوتر سایه رو دیدم بازم جلو رفتم

ولی چیزی نبود تا به خودم امد دیدم وسط جنگلم راستشو بخوابین یکم خوف کردم
چندتا نفس عمیق کشیدم همینکه برگشتم با صحنه ای بسیار وحشتناک روبه رو
شدم که نمیتونم با جملات توصیفش کنم چنان فریادی زدم که صدام تا هفت اسمون
رفت من عقب میرفتم اون موجودات جلو میومدن زبونم بند آمده بود همون حین پام
به یه تیکه سنگ گیر کرد افتادم رو زمین یک قدمیم رسیده بودن چشمامو بستم
منتظر اتفاق بعدی بودم از ترس بدنم بی حس شده بود نفسم بالا نمیومد صدای
مسعود و هومن شنیدم که باعث شد امیدوار بشم وقتی چشمام باز کردم اون
موجودات ترسناک نبودن هومن مسعود به سمتم میدویدن آگه غرور نداشتم یه دل
سیر گریه میکرد

هومن - خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

مسعود - د حرف بزن لامصب

هومن - چرا سر خود پاشدی امدی اینجا

_ میخواستن بکشنم

هومن - یاخدا با دادی که تو زدی گفتم دیگه میرسیم بالا سر جنازت

مسعود دستم گرفت از رو زمین بلندم کرد سریع از اونجا دور شدیم برگشتیم ویلا
قرار شد هومن بره مرغ بخره که کباب کنیم مسعود هم با گوشیش مشغول بود منم
بی هدف به در و دیوار نگاه میکردم که در باز شد هومن پرید تو گفتم: سلاماااااااا با
مرررررام شدی شبیه باوراااااااا آسه دل رو میکنم تا که برقصی تو بررررام
شروع کرد به قر دادن

مسعود - زهر خر زهر ترک شدم یه سلام بامرامی نشونت میدم که اون سرش ناپیدا

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هومن همینطور که میرفت سمت اشپزخونه گفت: هیچ میدونستی وقتی عصبی
میشی جذاب تر میشی اگه دختر بودم حتما تورت میکردم

_ تغییر جنسیت برا تو گذاشتن

مسعود- ولی من هیچ وقت تورو انتخاب نمیکنم

هومن- دلتم بخواد خوشگل نیستم که هستم بانمک نیستم که هستم کدبانو نیستم
که هستم دیگه چی میخوای

مسعود حالت چندشی گرفت گفت: بسه جمع کن خودتو حال بهم زن

بعد از خورد. ردن مرغا و به سیخ کشیدنشون مسعود کبابشون کرد بالاخره حاضر
شد زدیم بر بدن جاتون خالی

هومن کشید عقب دستش گذاشت رو شکمش با صدای دخترونه گفت: وای عزیزم
مرسییییی دستت طلا خواهر

مسعود با خنده گفت: خفشو

هومن با همون لحنش گفت: میبینی توروخدا مثل یخچال میمونه سرد بی احساس
اصلا من طلاق میخوام

مسعود- هومن میام اون سیخ میکنم... تو حلقتا

هومن- واه واه واه بلا بدور

به چرت پرتای این دو تا دیوونه نگاه میکردم و میخندیدم بعد ناهار هرکدوم یه گوشه
ولو شدیم

_ یه سؤال

هومن - پیرس عشقم

_ درد عشقم کوفت عشقم فک کنم باز دلت اب تنی میخواد

هومن - من اصلا لال خوبه..حالا بنال

_ تا حالا عاشق شدین؟

هومن - عمرا

مسعود - منو عاشقی باهم بیگانه ایم

_ پس دختر خالت چی؟

هومن - ببند حلقتو

_ منکه نمیفهمم چرا سر این بحث داغ میکنی

هومن - اراد ببند فکو

_ نزن مارا

مسعود - اراد تو باید ظرفارو بشوری

_ حالا نمیشد ظرفارو هم میخوردین

مسعود - این همه گشادی از کجا میاری خدایی

_ از اونجا

هومن - از بچگی گشاد تن پر ور بود

خوب شد که هومن از بد عنقی در آمد

_ بی ادب این القاب زشت به من نسبت نده

هومن - پ چی به خودم نسبت بدم

مسعود - اینجوری همیشه پاشید یه کتک جانانه بهم بزنید

چند روزی که شمال بودیم اتفاق خاصی نیوفتاد بالاخره برگشتیم به وطن هرکی ندونه فک میکنه رفتیم خارج از کشور الان برگشتیم به وطن..رفتم سمت حموم لباسامو در اوردم رفتم زیر دوش خودم شستم امدم بیرون لباس پوشیدم موهام خشک کردم رفتم در یخچال باز کردم شیشه اب رفتم بالا در یخچال بستم به سمت تلوزیون رفتم روشنش کردم مشغول تماشا فوتبال بودم که تلوزیون خاموش شد اه لنتی قاطی کرده روشنش کردم دوباره خاموش شد دوباره روشنش کردم دوباره خاموش شد امدم کنترل بردارم که نبود این طرف اونطرف نگاه کردم کنترل روی اپن بود اخه چجوری رفته اونجا بسم الله گفتم رفتم کنترل برداشتم بیخیال تلوزیون دیدن شدم داشتم به سمت اتاق میرفتم که صدای محکم بسه شدن در پشت بوم امد بعدش صدای ریختن شیشه در چون انتظارشو نداشتم سرجام میخ کوب شدم به سمت راه پله ها رفتم وقتی به در پشت بوم رسیدم در کمال تعجب هیچ شیشه ای خورد نشده بود در قفل بود تو همین فکر بود که در باز شد بعد انگار کسی روی پشت بوم بالا پایین پیره میومد رفتم سمت صدا هیچی نبود صدای جیغ یه زن از حیاط امد دویدم لبه پشت بوم همون موقع ضربه مهلکی از سمت راست بهم خورد از اون بالا پرت شدم پایین سیاهی کامل

از جام بلند شدم کدوم احمقی بهم ضربه زد انگار چندنفر ضرب گرفته بودن به در بلند گفتم چخبرتون امدم دیگه بهسمت در رفتم که ینفر از در امد بالا گفتم: هوووووی کجا مگه اینجا در نداره

بهم توجه نکرد اون پسره پرید پایین گفت: یاحسین نمرده باشه

سریع در باز کرد چندنفر امدن تو

_ نه صبر کن..من قراره بمیرم؟

_ منکه خدا نیستم

_ چرا گنگ حرف میزنی...از من چی میخوای؟

_ تو با دنیای ما چیکار داری؟ چرا کله شقی؟ چرا همون موقع که فتوحی گفت اینکار

درست نیست بازم انجامش دادی؟ میدونی جنها کافر تا نکشنت ول کنت نیستن

_ مگه نمیگی امدی کمکم خوب نذار منو بکشن

_ منم تا الان همین کارو کردم

_ تو فقط امروز بدادم رسیدی

_ اشتباه میکنی من از همون اول مواظبت بودم..اگه من نبودم همون اول توی اتیش

سوخته بودی..توی جنگل که اون جنا آمدن سراغت اگه من نبودم توام الان اون دنیا

بود.بازم بگم؟

_ الانم دارم میرم اون دنیا

_ فتوحی سر راهت قرار دادم بهت اخطار داد ولی خودت با اغوش باز به سمت خطر

رفتی

از بیمارستان امدم بیرون فضای اونجا حالمو میگیره داشتم از خیابون رد میشدم که

یه ماشین با سرعت امد ازم رد شد چنان دادی زدم که خودمم ترسیدم همون شخص

گفت: تو روحی پس چیزیت نمیشه

بهش توجه نکردم راهمو گرفتم رفتم

_ هنوزم لجبازی

بازم محلش ندادم

_ باشه پس من میرم خودت از پس خودتو جسمت که در معرض خطر اجنه مواظبت کن

_ نه صبر کن..من باید چیکار کنم چجوری باید برگردم به جسمم؟

_ گفتم که من خدا نیستم در این مورد نمیتونم کمکت کنم.فقط میتونم از جسمت محافظت کنم در برابر جنهای کافر که قصد جونتو کردن

_ باید چیکار کنم تا اونا ولم کنن..اون جن لنتی چرا مادرم کشت؟

_ کی گفته جن مادرتو کشته؟

_ خود مادرم گفت

_ مطمئنی که خودش گفت

چندماه پیش تصور کردم که مامان توی بیمارستان بود چشمام که باز کردم تو بیمارستان بودم جسمم کنار مامان بود شوک زده شدم

_ تصورش کردی که الان اینجاایم میدونی که روح محدود به زمان و مکان نیست پس نترس

_ هوووووف قبض روح شدم...خوادش بهم گفت کار اجنه

_ ولی من میگم که خودش نگفته

عصبی شدم با فریاد گفتم: ینی چی که خودش نگفته ینی چییییی ینی تمام این مددددت الکی خودمو درگیر کردم

_ اروم باش اراد

_ چجوری اروم باشم

_ چشماتو ببند برگردیم به زمان حال

وقتی چشمام باز کردم روبه روی بیمارستان در زمان حال بودیم

_ تو یه چیزایی میدونی که من نمیدونم

_ درسته..این فرصت هم به وجود امد تا تو از قسمت خارج شی بتونم باهات ارتباط

برقرار کنم

_ ینی تو منو انداختی پایین از پشت بوم

_ نه گفتم که این فرصت خود به خود پیش امد اون جن کافر باعث شد من بتونم تورو

ببینم باهات حرف بزنم

_ میشنوم

_ مادرت سگته کرد و فوت کرد اما هیچ اجنه ای باعث اینکار نشده بود مادرت هیچ

جنی رو ندیده بود وقتی مادرت رسوندن بیمارسان فوت کرده بود...اون کسی که باتو

حرف زد تو بیمارستان جن بوده

میخ کوب شدم سرجام_ ینی چی جن با من حرف زده

_ جن جسم نداره روحه پس میتونه وارد هر جسی بشه به شرطی که داخل اون جسم

روحی وجود نداشته باشه..اون جن وارد جسم مادرت شده باتو حرف زده تورو به

بیراه کشونده تا تو توی تله بیوفتی

_ چرا چرا تو تله بیوفتم؟

_ اون شب یادته زیر چشمت کبود شده بود.کار جن بوده جسمت نفرین شده.فکر

میکنی اون روح برای چی سراغ روحت نیومد یک راست رفتت سمت جسمت چون

جسمت نفرین شده

_ چرا نفرین شدم؟ چرا اونشب مادرم بهم گفت تو مردی؟ چی باعث شده بود نتونه حرف بزنه؟

_ دلیل حرف نزدن مادرت این بود که نیروهای منفی اجازه حرف زدن بهش نمیدادن. بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم صبور باش پسر

_ چرا نفرین شدم حداقل بگو برای چی دارم میمیرم؟

_ این نفرین تا ابد ادامه داره نفرین از چند نسل قبل تو شروع شد تا این حد بدون که چند نفر وارد خونه ای میشن که نفرین شده بود آخرین نفری که از خونه سالم بیرون آمده نفرین با خودش به نسلهای بعد انتقال داده بعد از فوت مادرت نفرین روی تو

_ چیکار کنم چیکار کنم که این نفرین ادامه پیدا نکنه

_ وقت رفتنه

_ کجا؟؟ صبر کنننننننننننننننننننن

ناپدید شد لعنت بهت کلی سؤال توی ذهنم بود برگشتم بیمارستان همه رفته بودن فقط مسعود مونده بود پیشم کنارش نشستم که از صندلی رد شدم افتادم رو زمین اه یادم نبود روحم روی زمین نشستم خواستم بخوابم ولی یادم امد روحم چقدر بده

دو هفته گذشته هیچی عوض نشده حالم گرفتم از این وضع بلاتکلیفی خسته شدم هومن و مسعود داغون شدن بدجور جفتشون ریش و سبیل در آوردن لاغر شدن از اینکه اینجوری میبینمشون ناراحتم خیلی میرم بالا سر جسمم پاشو لعنتی پاشو داری کی عذاب میدی ارررررره

_ متاسفم که نمیتونم کمکت کنم

برگشتم سمتش دوباره پیداش شده بود

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سه ماه گذشت... مدام صحنه های گنگی یادم میاد که دکتر گفت طبیعیه تو حالت کما چیزایی دیدم که الان به صورت گنگ یادم میاد هومن و مسعود یک لحظه تنهام نمیدارن راستش شرمندشونم خیلی این مدت تو زحمت افتاد اونا که نباید تاوان خریدت منو پس بدن ازشون خواستم که برن به زندگی خودشون برسم که مسعود تهدیدم کرد اگه یک بار دیگه این جمله رو تکرار کنم میکشتم توی این سه ماه ازار اذیتها کمتر شده ولی توقفی نداشته من هر لحظه منتظر یه اتفاق از طرف اونام.....

هومن - میگم اراد تو کما رفتن چه مدلی؟

_ مدل مجلسی

هومن یکی زد تو سرم گفت: جدی پرسیدم

_ نمیدونم انشالله نصیبت میشه خودت میبینی

هومن - لال از دنیا بری..اون چیزایی که یادت میومد به کجا رسید

_ نمیدونم خیلی گیجم نمیدونم مفهومشون چیه نمیدونم باید چیکار کنم تا یه شب

اروم صبح کنم خیلی خستم هومن

هومن دستش گذاشت رو شونم گفت: نگران نباش پسر همه چی درست میشه

در سالن باز شد مسعود امد تو

مسعود - چقدر لهم چقدر گشمنه..ناهار چی داریم؟

هومن - با ارض پوزش کوفت

مسعود - بزخم لہش کنم میمیردین یہ زنگ بزنین سر راہ یہ کوفتی بخرم بیارم کہ
الان مثل سگ گشنگی نکشیم

هومن - اوووه چه عصبی امروز تخم مرغ میزنیم

مسعود - تا قبل اینکه نکشتمت از جلو چشمم گمبشو

از جام بلند شدم رفتم اشپزخونه چهارتا تخم مرغ شکستم ریختم توی ماهیتابه

بعد از خوردن ناهار طبق معمول هرکدوم یہ جا ولو شدیم

هومن - چقدر گشتم بود نمیدونستما

_ تو کی چی میدونی

هومن - اراد عزیزم یکم رو ادبیات فعل افعالت کار کن گلم

به شقف خیره شدم رفتم تو فکر صدای باز بست شدن کابینت امد سرم برگردوندم

دیدم مسعود و هومن خوابن پس کی تو اشپزخونس از جام بلندشدم اروم به سمت

اشپزخونه رفتم یهویی پریدم تو اشپزخونه چیزی نبود توهم زدم حتما از فکر اینکه با

یہ جن روبه رو بشم از اشپزخونه دویدم بیرون دیگہ کشش اتفاق جدید نداشتم

دوباره صدای باز بست شدن کابینتا امد توجه نکرد این بار صدای خورد شدن ظرفا

آمد انگار کسی یہ عالمه ظرف بکوبه روی زمین نگاهم کشیده شد به سمت هومن

مسعود در آرامش کامل خواب بود دوباره هومن صدا امد نتونستم بی تفاوت باشم

رفتم سمت سفره کاردی که برای خورد کرد گوجه آورده بودم برداشتم محکم گرفتم

تو دستم با قدمهای تقریبا لرزون به سمت اشپزخونه رفتم هنوز به اشپزخونه نرسیده

بودم کہ با نیروی عجیب غیرقابل کنترل به داخل اشپزخونه کشیده شدم بعد محکم

به دیوار کوبیده شدم در اشپزخونه محکم بهم خورد کہ از صداش گوشم کر شد دیگہ

چه برسه به اون دوتا بیچاره کہ خواب خوش بودن انگار کسی دستش گذاشته بود رو

گردنم فشار میداد صدای کوبیده شدن مشت توی در و هومن مسعود که مدام صدام میزدن به گوش میرسید هلهظه فشار روی گردنم بیشتر میشد یکم یکم به خِر خِر افتادم داشتم نفسای اخر میکشیدم که فشار از روی گردنم برداشته شد صدای نحیبی توی کل خونه پیچید قفل در خود به خود باز شد هومن و مسعود آمد تو افتادم روی زمین سرفه کردم مسعود بغلم کرد همین باعث شد که گریم بگیره مسعود- اروم باش همه چی درست میشه

باصدای گرفته گفتم: هر روز داره بدتر از دیروز میشه من کم اوردم هومن یه لیوان اب داد دستم حالم که جا آمد اشپز خونه رو نگاه کردم اثری از ظرف شکسته شده نبود هومن - بهتری اراد؟
_ خوبم

مسعود- هر چیزی نیاز داری بردار میریم خونه من
_ من نمیام

مسعود- تو غلط کردی

چیزی برنداشتم با هومن و مسعود از خونه زدیم بیرون هومن - مسعود منو بذار خونه خودم یه دوش بگیرم بیام..این مدت که نیستم شیطونی نکیدن

مسعود خندید یکی زد پس کلش

هومن همش مسخره بازی درمیآورد که حال و هوامو عوض کنه ولی فایده ای نداشت

هومن پیاده کردیم خودمون هم رفتیم خونه این سه ماه درست حسابی نتونسته بودم
بخوابم تصمیم گرفتم حالا که خونه مسعودم بخوابم یکم

_ من یکم میخوابم

مسعود- باشه بگیر بخواب

همونجا توی سالن روی زمین خوابیدم چشمم بستم اگه به مسعود بگم یک ربع
کنارم بشینه تا بتونم بخوابم زشت نیست چشمم باز کرد مسعود کنارم بود انگار
میدونست چی میخوام بگم

مسعود- نگران نباش من کنارت میشینم تو بخواب

با خیال راحت چشمم بستم خوابم برد

تمام چیزایی که تو کما دیده بودم درست مثل فیلم از جلو چشمم رد شد

از خواب پریدم نفسم بالا نمیومد مسعود یه لیوان آب داد دستم

مسعود- چی شده خوبی

_ چیزای خوبی ندیدم

تمام چیزایی که تو خواب دیده بودم براش توضیح داد مسعود چنگی به موهایش زد

رفت سمت پنجره بازش کرد

مسعود- اگه راست گفته باشه که ...

_ بدبختم..

هومن هم آمد وقتی حال و روزمون دید گفت: چی شده؟ کشتیاتون غرق شده؟

مسعود- بشین واست تعریف کنم

مسعود برای هومن توضیح داد که چی شده هومن هم کلافه شد گفت: ینی هیییییچ
راهی نداره

_هیچی

دوباره خوابیدم سر جام دستم گذاشتم رو پیشونیم

مسعود- زانو غم بغل بگیر بازم تلاشمون میکنیم شاید راه حلی وجود داشته باشه

_ چه راه حلی من دارم به ته خط میرسم

مسعود- هییییییییس

_ خبر مرگم امدم یکم بخوابم بعد این چندوقت

هومن- الهی...میخوای دوباره بخوابی

_ نه میتروم چیزای بدتری ببینم

مسعود و هومن بزور برای شام آوردنم بیرون

توی پارک نشسته بودیم هومن مدام دلک بازی در میاورد

مسعود- پیشنهادم اینکه توی سیرک کارکنی

_ منم موافقم

هومن- بیشورا اگه دیگه موجبات شادی و خندتون فراهم کردم

_ خب حالا قهر نکن

هومن- قربون تو برم من تو همیشه پشت من بودم عسلم

_ با پام میکوبم تو دهنتا

مسعود- من میرم شام بگیرم کی چی میخوره؟خب پس میکس میخرم

هومن- دیگه سؤال پرسیدنت به چیه

مسعود- بده ادم حسابتون کردم

بعد پاشد رفت

هومن-چته اراد دنیا که به اخر نرسیده

_ دیگه چی باید بشه تا برسم ته خط

هومن- نگران نباش من بازم دنبال دعانویس میگردم بالاخره یه نفر هست که بتونه

کمکمون کنه

_ دیگه نیازی نیست اونی که دیدم توی کما اب پاکی ریخت رو دستم

هومن دستی تو موهاش کشید سکوت کرد خودشم میدونست داره دلداری الکی بهم

میده بعد یک ربع مسعود هم امد شام خوردیم روی چمننا دراز کشیدم

مسعود- یه دعانویس پیدا کردم تعریفش از خیلیا شنیدم میگن کارش حرف نداره

فردا باهاش قرار ملاقات گذاشتم میریم پیشش

_ من نمیام

مسعود- تو غلط کررردی.پسره ابله هنوز دست از کله شقی برنداشته

هومن-اروم باش مسعود

مسعود راست میگفت اگه اونروز پام نکرده بودم تویه کفش که انتقام بگیرم الان این

نبود حال و روزم این دونفرم الاف من نمیشدن

هومن خونش پیاده کردیم خودمون رفتیم خونه مسعود

مسعود- عه دیدی چی شد کیف پولم تو ماشین جا موند تو برو داخل من الان میام چیزی نگفتم رفتم داخل خونه در باز کردم سالن تاریک تاریک بود در سالن پشت سرم بسته شد دیگه نمیترسیدم منتظر اتفاق بعدی شدم برعکس هر دفعه فضای اتاق گرم گرم شد جوری که نفسم به سختی بالا میومد از دور دیدم که یه سایه بزرگ سیاه به سمتم امد یه قدم به عقب رفتم اون سایه هر لحظه به سمتم میومد خوردم به در بالاخره بهم رسید نفسم دیگه بالا نمیومد چشمم بستم نمیتونستم قیافشو نگاه کنم ممکن بود سنگ کوب کنم خدایا مسعود برسون کمکم کنه حس کردم از روی زمین بلند شدم به خودم جرات دادم چشمم باز کردم چشمای یه تیکه قرمزش تمام وحشت و ترس به جونم ریخت همینکه خواستم فریاد بزنم محکم به دیوار کوبیده شدم نفس توی سینم پیچید خودم حس میکردم که صورتم قرمز قرمز شده نمیتونستم از جام بلندشم تک تک استخونای کمرم خورد شده بود پس مسعود کدوم گوری.....

*مسعود

از ماشین پیاده شدیم یهویی یادم امد کیف پولم جا گذاشتم توی ماشین به اراد گفتم که بره داخل خودم رفتم داخل ماشین کیف پولم برداشتم یهویی در ماشین بسته شد خواستم در باز کنم که نشد لنتی کی قفل شده سویچ توی در ماشین بود از داخلم نمیشد بازش کنم لنتی چه مرگش شده صدای شکسته شدن شیشه به گوش میرسید دیگه مطمئن شدم اراد تو خطر چندتا مشت به شیشه کوبیدم فایده نداشت رفتم

هومن - میگم فردا رو چیکار میکنی

_ نمیدونم اگه اراد حالش بهتر بود میریم پیش دعانویس

هومن - خداکنه این یکی بتونه کمکی بهمون کنه

_ امید به خدا

*اراد

_ مگه قرار نبود مواظبم باشی بازم که اسیب دیدم

_ اگه مراقبت نبودم که اون دنیا بودی

_ هر بار همینو میگی من خسته شدم یه راه حل نشونم بده

_ فقط یک راه حل وجود داره

_ واقعا چه راه حلی؟

_ اینکه تو دیگه اراد نباشی

_ ینی چی؟ اسممو عوض کنم

_ نه منظورم اینکه جسم اراد بمیره روح اراد وارد جسم ینفر دیگه بشه

شوک شدم ینی من بمیرم اخه چرا الان زود برای مردن این چه سرنوشتی

_ پسری به اسم فرید دوماه که رفته توی کما دکترا قطع امید کردن روح فرید دیگه

اجازه برگشت به جسمشو نداره این ینی که فرید مرده تو میتونی با جسم فرید به

زندگیت ادامه بدی

_ از کجا معلوم که اون جنها دست از سرم بردارن

_ بهت گفتم که فقط جسمت نفرین شدس کاری به روح ندان

_ پس هومن و مسعود چی من نمیتونم از اونا جدا بشم

_ نگران نباش با جسم فربد میتونی بازم با اونا باشی..فقط یادت باشه قبل از مرگ
جسمت اون خونه رو تخریب کنین تا اون نفرین برای همیشه از بین بره.خب دیگه
وقت رفتنه

از خواب پریدم خیلی هیجان زده بودم ماجرا رو برای هومن و مسعود تعریف کردم
مسعود- نه من نمیتونم نمیتووووووونم بذارم بمیری

_ من خسته شدم از این وضعیت.اگه بمونم هم اون نفرین تا ابد پابرجاست بعد از
مرگم به نسل بعدی منتقل میشه هم اونا اخرش منو میکشن

هومن - بنظرم کاملا درسته

مسعود بغلم کرد گفت: دلم واست تنگ میشه

_ من بازم میام پیشتون

بعد از ابراز احساسات قرار شد حکم تخریب خونه بگیریم خرابش کنیم دل کندن از
اون خونه خاطرات خیلی سخت بود از خودم گذشتن سخت بود از اینکه دیگه اراد
نباشم سخت بود

بدون هدف توی خیابونا رانندگی میکردم چه خاطرات تلخ و شیرینی پشت
سرگذاشتم هعی کاش هیچ وقت پا توی این کار نمیداشتم الان یه زندگی عادی
داشتم

رفتم خونه مسعود

_ چی شد؟ خونه تخریب شد؟

مسعود_ اره.. کلی ازاده و زیبا غر به جونم زدن

_ چیزی که بهشون نگفتی

مسعود- نه مگه خر کلمو گاز گرفته

_ خوبه..ناهار چی داریم؟

مسعود- میرم ناهار میگیرم میام.چی میخوری؟

_ هرچی گرفتی

تا برگشتن مسعود مشغول تماشا فیلم شدم بالاخره مسعود امد ناهار خوردیم زنگ

خونه زده شد در باز کردم هومن بود

هومن - شنیدین چی شده؟

مسعود- هوم؟

هومن - داشتم میومدم اینجا اول رفتم یه سری به خونه بزنم دیدم نیمه خونه رو ول

کردن کامل تخریبش نکردن رفتم از کارگر پرسیدم چرا کامل تخریب نکردین گفت

که موقع تخریب خونه صداهای نحیب وحشتناک میومده اونا هم ترسیدن دست از

تخریب خونه برداشتن

_ ای بابا حالا چیکار کنیم؟

هومن - مطمئنم اونا نمیدارن خونه تخریب بشه.پس باید بیخیال تخریب شد

_ اگه کسی از روی کنجکاوی وارد اون خونه بشه نفرین بشه چی

مسعود- درست میگه اون خونه باید تخریب بشه

چندتا کارگر دیگه آوردیم که خونه رو تخریب کنن اونا هم نتونستن دیگه داشته
ناامید میشدم باید دوباره اون روح میدیدم ازش کمک میخواستم ولی نمیدونستم
چجوری باید ببینمش هوووووووف

هومن - منکه دیگه کشش ندارم میرم بخوابم

مسعود - باشه فردا صبح یه گلی به سر میگیریم

_ منم بخوابم

پتو و بالشت برداشتم خوابیدم روی زمین مسعود چراغ خاموش کرد کنارم خوابید
یکم که گذشت حس کردم صدای قدم زدن از توی حیاط میاد از جام بلند شدم به
سمت پنجره رفتم یه پیرزن با کمر خمیده توی حیاط راه میرفت به سمتم برگشت
صورت ترک خورده خاکستریش چشمای بیرون زده گرد دندونای تیز سیاه لباس بلند
مشکی با یه حرکت به سمت پنجره پرید پریدم عقب پرده کشیدم خوابیدم سرجام
پتو کشیدم روی سرم چیزی طول نکشید تا خوابم برد

_ هر بار که میخوام ببینمت نمیدونم باید چیکار کنم

_ لازم نیست تو کاری کنی من خودم به موقعش میام سراغت

_ خونه پدریم نتونستم تخریب کنم. فک کنم خودت در جریان باشی

_ اره خب در جریانم

_ باید چیکار کنم

_ بدون اینکه به هومن مسعود یا حتی امیر بگی میری توی همون کوهی که اونشب

برای احضار رفتی

دقیقا میری همونجایی که اتیش روشن کردی اونجا چندتا سنگ سیاه هست برشون میداری سریع از اونجا دور میشی

_ از کجا معلوم سنگایی که میگی اونجا باشه میدونی چقدر از اون ماجرا میگذره

_ سنگای سیاه اونجا هست الکی که نمیفرستمت اونجا

_ بعدش چی

_ همون موقع میری خونتون چهارتا سنگه دوتاشون دست راستت میگیری دوتاشون

دست چپت به محض ورودت به خونه تو به همراه سنگای توی دستت منفجر میشی

شوکه از حرفاش فکم قفل شد

_ اینجوری هم جسمت میمیره هم اون خونه تخریب میشه هم نفرین برای همیشه از

بین میره

_ من من من نمیتونم

_ مجبوری اراد این فداکاری برای خودت نسلهای بعد خودت انجام بدی

_ چرا من؟ چرا من؟ این همه ادم قبل من بودن چرا من باید اینکار بکنم؟ چرا از

نسلهای قبل من این درخواست نداشتین؟

_ ببین اراد نسلهای قبل تو بدون اینکه خودشون بخوان به این نفرین گرفتار

شدن.. ولی تو خودت خواستی انتقام بگیری خودت اجازه ورودشون به زندگیتو دادی

_ اگه منم احضارشون نمیکردم اونا بازم سراغم میومدم

_ اره سراغت میومدن.. ولی تو قبل اونا سراغشون رفتی چون تو خودت احضارشون

کردی الانم میتونی ازبین ببریشون.. خب دیگه وقت رفتنه. یادت نره تا فرداشب بیشتر

مهلت نداری

از خواب بیدار شدم صبح شده بود بدجور دلهره داشتم ناامیدی تو چهرم تشخیص میدادم ظهر هم ناهار نخوردم هومن مسعود طبق معمول بعد ناهار خوابیدن از فرصت استفاده کردم حسابی نگاهشون کردم اروم بوسیدمشون دلم براتون تنگ میشه منو ببخشید که بدون خداحافظی رفتم ازشون دل کندم از خونه زدم بیرون با ماشین مسعود به سمت کوه رفتم از کوه رفتم بالا درست همونجایی که اونشب با امیر رفتم یکم نگاه کردم تونستم اون چهارتا سنگ سیاه پیدا کنم توی جیبم گذاشتمشون سریع از اونجا دور شدم به سمت خونه پدری رفتم ماشین سر کوچه پارک کردم که موقع انفجار ماشین چیزیش نشه با تردید به سمت خونه رفتم برای اولین بار نفرت داشتم از رفتن به خونه خودم چهارتا سنگ از جیبم در آوردم دوتاش دست راستم گرفتم دوتا دیگه رو دست چپم با پاهای لرزون به سمت خونه رفتم دری وجود نداشت که بخواب با کلید بازش کنم دستام از ترس استرس اینکه قرار منفجر بشم یخ کرده بود میلرزید چشمم بستم وارد خونه شدم به وسط حیاط رسیدم ضربان قلبم روی هزار بود به خونه نیمه تخریب نگاه کردم از کودکی تا الانم مثل فیلم از جلو چشمم گذشت صدای نحیب و وحشتناکی تو کل خونه پیچید بمممممممب

.....
*مسعود

از خواب بیدار شدم اراد نبود دلم شور افتاد هومن بیدار کردم اونم گفت که از اراد خبر نداره سوییچ ماشینم نبود با ماشین هومن به هرجایی که فکر میکردیم سر زدیم سرخاک مامان باباش خونه امیر شرکت
هومن - نکنه رفته خونه خودش

*فرید

صداهای گنگی میشنیدم اروم چشمام باز کردم نور شدیدی به چشمام برخورد کرد دوباره چشمام بستم صداها واضح شد

_ این واقعا معجزست تو پسر قوی هستی دووم آوردی باریکلا

بعد از رفتن دکتر خانمی وارد اتاق شد

_ الهی فداتشم من فریدم خداروشکر که به هوش امدی

شروع کرد به گریه کردن این خانم کیه دیگه نکنه زن دارم نه اخه سنش بیشتر از منه

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: شمارو..به جا نمیارم

_ من مادرتم فریدم منو یادت نمیاد

دوباره زد زیر گریه ینی این مادرمه پرستار امد داخل گفت: خانم یواشتر بفرمایید بیرون

_ بچم منو یادش نمیاد

پرستار - بفرمایید بیرون دکتر توضیح میدن

چندروز میگذره حالم بهتره مامان دریا حسابی بهم میرسه بابا هم که برام تا الان کم نداشته یدونه خواهر به اسم فرناز دارم که واقعا نازه با شوخیاش میخندونتم خلاصه حسابی با خانواده جدیدم جور شدم درسته نمیشناسمشون ولی بازم دوسشون دارم یک هفته ای میشه که از بیمارستان مرخص شدم حالم هرروز بهتر از دیروز میشه

دوتا اسم مدام توی ذهنمه مسعود و هومن هرچقدر فک میکنم یادم نمیاد از مامان هم پرسیدم که همچین دوستایی دارم مامان گفت تنها دوستم پارسا دوستایی به اسم هومن و مسعود نمیشناسه

فرناز-فربد مامان برات خوابایی دیده

_ چه خوابایی؟

فرناز - میخواد برات زن بگیره

_ من تازه داره حاله خوب میشه ها تو رو خدا یه بلای اسمانی دیگه سرم نازل نکنید

فرناز ریز خندید گفت: داداش دست گلم به هیچکس نمیدم مال خودمی

با خنده گفتم: باید فکرامو بکنم

یدونه زد تو سرم گفت: دلتم بخواد دختر به این نازی

مامان صدامون زد که بریم برای شام شام باخنده شوخیهای فرناز خوردیم در اخر با

یه شب بخیر برگشتم به اتاقم روی تختم خوابیدم یکم که گذشت خوابم برد

_ از اینکه حالت خوبه خوشحالم اراد

_ خیلی وقته ندیدمت

_ یادمه میگفتی بدون مسعود و هومن جون نداری

_ تو میدونی اونا کین؟

_ اوهوم.مسعود دایبته هومن رفیق فابت

_ یادم نمیاد چرا

_ وقتی بیدار بشی یادت میاد

_ از اینکه تونستی ماموریتت با موفقیت تموم کنی خوشحالم امیدوارم از این به بعد حس کنجکاوای به سمت نیاد که بخوای دنیا مارو بشناسی

.....

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم الارمش خفه کردم یکم هنگ بودم از خوابی که دیدم بعد از یک ربع تمام گذشته مثل فیلم از جلو چشمم رد شد تازه فهمیدم مسعود و هومن کیا هستن

سریع لباس عوض کردم از اتاقم امدم بیرون

فرناز سوتی زد گفت: اوهوع خوشتیپ کردی شماره بدم؟

_ فعلا باید برم میبینمت

سریع سوار ماشین شدم به سمت خونه مسعود رفتم بالاخره رسیدم چندتا نفس عمیق کشیدم زنگ زدم اما کسی جواب نداد دو بار سه بار چهاربار و بالاخره در باز کرد مسعود بود وای که چقدر دلتنگش بود دلم میخواست بپریم بغلش چقدر لاغر شده بود صورتش ریش و سبیل گرفته بود

مسعود_ بفرمایید

_ فربد هستم

پایان